

سی جدید، عجیب، تراز علم

فرانک کارولز
عجیب

کارش: شاهزاد فرزاد
ولی واقعی!



عجیب

ولی واقعی !!

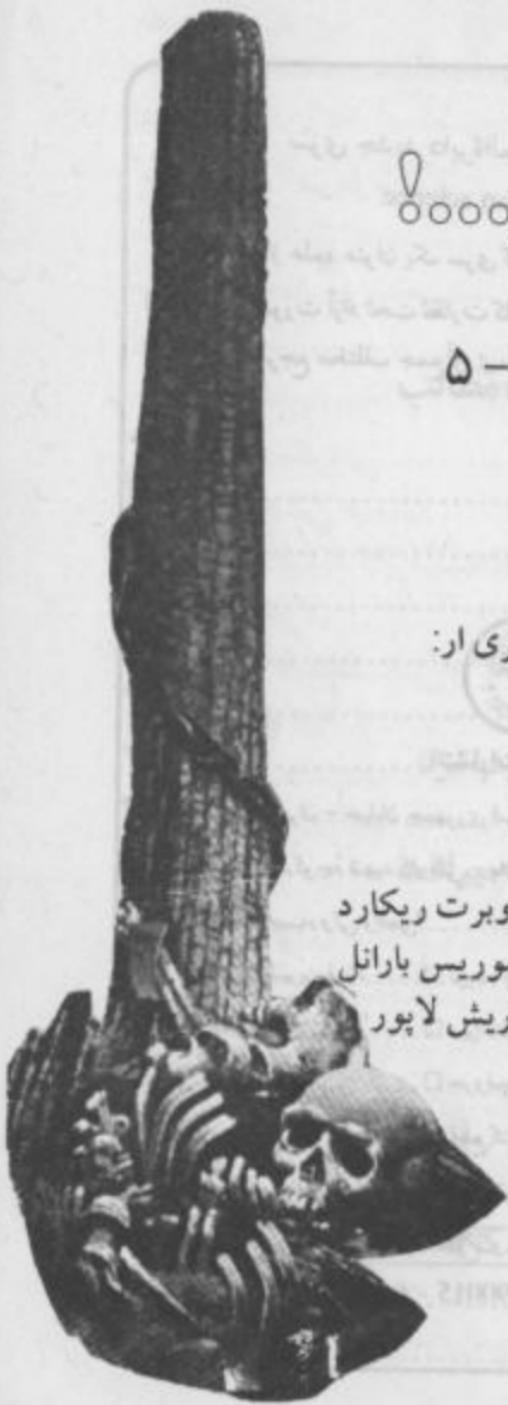
عجیب تر از علم - ۵

گزارش افتخارانگیز دیگری از:
شاهرخ فرزاد

محققین:

فرانک ادواردز، جان میشل، روبرت ریکارد
دیوید دونکان، کارل ساگان، موریس بارانل
آلن لندزبرگ، ویلیام کوهی، اریش لاپور
و دهها دانشمند دیگر ...

انتشارات شیرین
زمستان، ۱۳۷۳



چندی قبل مطلب بسیار جالبی را در مورد یک مرتاض هندی شنیدم که سخت مرا تحت تاثیر قرار داد. گویا آن مرد مرناض بدون اینکه کوچکترین حرکتی داشته باشد، یک دستش را بسوی آسمان گرفته و به مدت بیست و پنج سال تمام سرپا ایستاده بود. طبق گزارشات شاهدین عینی و جراید، حتی کبوتری نیز در کفه دست او که به سمت آسمان بود، آشیان کرده و جووجهایش را در آن لانه عجیب پرورش داده بود.

مرتاض نامبرده برای تمرکز فکر و پاکسازی روح خویش از پلیدی‌ها توانسته بود با خوردن روزی یک فندق به مدت بیست و پنج سال تمام زنده بماند. نکته جالب توجه نیز در این است که حتی برداشتن و جویدن آن بقدرتی آهسته بود که کاملاً "نامشهود" می‌نمود. براستی او و امثال وی چگونه انسانهایی هستند؟ آیا می‌توان باور کرد که انسانی - بدون کوچکترین استراحت - به مدت ۲۵ سال تمام سرپا بایستد و غذاش هم فقط یک مغز فندق در روز باشد؟ آیا، حنین چیزی امکان بذیر است و مادر این کتاب به

تصاویری با اشک و خون

در تاریخ به وفور در مورد تندیس‌ها و تصاویری که می‌گردند، عرق می‌ریزند و یا خون از آنها می‌آید، نامبرده شده است. اینچنین حوادثی همیشه به مشابه فال بد پرقدرتی محسوب شده و شاهدین را به واهمه واداشته است.

در تاریخ آمده است که درست پیش از عزیمت قوای اسکندر کبیر برای کشورگشائی، مجسمه «اورفتوس»^۱ چند روز تمام عرق می‌ریخت. اسکندر که از این حادثه دچار دلهره شده بود، به نزد فالگیری بنام «اریستاندر»^۲ از اهالی «لیبرتا»^۳ رفت و موضوع را مطرح ساخت. آن فالگیر از این خبر به هیچ وجه دستپاچه نشد و حادثه فوق را نمودی از فتوحات پادشاه تعبیر کرد... که چنین نیز شد!.

نمونه‌های عجیب‌تر از آن اشاره خواهیم داشت.
اینک به نمونه دیگری اشاره می‌کنیم:

آنگونه که از کتابهای تاریخی پیداست و مطمئناً نیز حقیقت دارد، «شیخ طبرسی» انسانی بود که دوبار زندگی کرد. طبق روایات و گزارشات بجا مانده از قدیم، «شیخ طبرسی» بدون هیچ ناراحتی و بیماری دارفانی را وداع گفت. تمامی شاگردان و اهل بیت‌ش گریان و با دلی آکنده از درد او را به سوی گورستان بردند و پس از غسل و نماز جنازه‌اش را به خاک سپرندند.

شب همان روزی که وی را دفن کرده بودند، یکی از شاگردان در خواب شیخ را دید که استمداد کمک می‌کند. در خواب شیخ از او خواست که سریعاً به نزد سایر طلاب رفته و به آنها بگوید که شیخ زنده است ... و او نیز چنین کرد!

شاگردان همگی بر سر قبر شیخ رفته و صدای ناله‌ای از درون گور شنیدند. آنها شروع به کاویدن نموده و زمانی که خاکها را از روی شیخ برداشتند، وی را زنده و کاملاً سالم یافتند!

حکایاتی از این قبیل پایانی ندارد و هرقدر که بگوییم، باز نیز کم گفته‌ایم. بوسیله این کتاب با ما به دنیای اعماق آبهای و قله‌کوهستانهای پربرف رهنمون خواهید شد. پس مطالب را به دقت خوانده و به دیگران نیز تعریف کنید!

با بهترین آرزوها و شادباش‌ها برای خوانندگان
شاهرخ فرزاد

«پنسیلوانیا»^۱- واصل شده است.



یک مجسمه گچی از مسیح که در گلپایی «سن لوک» شهر «ادی استون» قرار دارد، این مجسمه برای اولین بار در نوامبر ۱۹۷۵ شروع به خونریزی کرد. به استناد مجله ناشتاال آینکوایرر (*National Inquirer*) نوع خون آن از نوع انسانی بوده و این خبر در شماره ۲۰ زانویه ۱۹۷۶ آن مجله به چاپ رسید. مجسمه فوق اگر چه قدمت دیرینی دارد، ولی هنگامیکه کارشناسان یک دست او را جهت آزمایش قطع کردند، مشاهده نمودند که خونریزی آن شدت می‌یابد. چند هفته قبل از انتشار این خبر روزنامه «ساندی پیپ»^۲ چاپ لندن - بمورخه ۱۱ زانویه ۱۹۷۶ - حاوی مقاله‌ای درباره یک تصویر چوبی سبصد ساله از مسیح بود که در دهکده «پورتوداس کائیگزاس»^۳- واقع در برزیل - قرار داشت و شفاهای

هنگامی که «سیراکونز»^۴ - سردار نامی روم - در سال ۱۷۱۹ میلادی شهر «سیسیل»^۵ را محاصره کرد، یک مجسمه مرمرین متعلق به «سن لوسی»^۶ شروع به ناله و فریاد نمود. همچنین گفته می‌شود که قبل از چاول رم در سال ۱۵۲۷ یک مجسمه حضرت مسیح بقدرتی اشک ریخت که پدران مقدس صومعه دائمًا مشغول پاک کردن صورتش بودند.

در کتاب تاریخ «لیوی»^۷ نیز آمده است که یکبار مجسمه «آپولو»^۸ به مدت سه شبانه روزگریسته بود. «اوید»^۹ - یکی از تاریخ نویسان هم عصر با «لیوی» - نیز از نوعی درخت بلوط در «ارسیکتون»^{۱۰} یاد می‌کند که وقتی آنرا به عنوان توهینی به مقدسات قطع کردند، مایعی به رنگ قرمز خونی از آن تراوش کرد.

همه این روایات خونریزی و اشک ریزشها از اشیاء مقدس ممکن است خیال پردازانه تر از آن به نظر آید که جدی گرفته شود، ولی با این اوصاف گزارش همین پدیده تا به امروز نیز تداوم داشته است... حتی وقتی که ما شروع به نوشتن این کتاب کردیم، خبری از مجسمه مسیح خون آلود در «ادی استون»^{۱۱}- واقع در ایالت

1- Syracuse

2- Sicilu

3- St. Lucy

از تاریخ نویسان باستان.

4- Livy

6- Ovid

5- Apollo

8- Eddyston

7- Eresicton

www.omideiran.ir

معجزه‌آسانی به خونی که بعضی اوقات از زخم‌های نقاشی شده‌اش جاری می‌شد، نسبت داده بود.

آزمایش‌های تخصصی حاکی از آن است که نوع خون آن واقعی بوده و متعلق به نوع نسل بشری می‌باشد.

آنچه برای ما جالب می‌باشد، این حقیقت است که علیرغم مراقبت‌ها و امتحانات به عمل آمده از زمان اولین پیدایش خونریزی در سال ۱۹۶۸ منبع سیلان این پدیده تاکنون نامکشوف مانده است.

در سال ۱۹۷۲ یک تصویر مسیح مصلوب از جنس سنگ آهک دچار خونریزی شد و آنقدر زائر را به خود جلب کرد که مقامات کلیسا مجبور شدند به مردم هشدار دهند که این خون ریزی یک معجزه ناشناخته می‌باشد.

این مجسمه کوچک مسیح مصلوب شده متعلق به خانواده «پیزی»^۱- اهل «سیسیل»- بود و قطرات خونی که روی سینه تندیس شکل می‌گرفت، دقیقاً روی موضعهای بودند که مسیح از آن نقاط به چهار میخ کشیده شده بود.

دکتر «ردانت»^۲ رئیس انجمن پزشکان کاتولیک سیسیل، در طی مصاحبه‌ای با مجله «فیت»^۳ شماره دسامبر ۱۹۷۲ اعلام داشت:

- خون ریخته شده فوراً منعقد می‌شد و با نمونه‌های خونی گرفته شده از خانواده «پیزی» مقاییریت داشت. [فرض بر اینکه شاید آنها با استفاده از خون خودشان در حال ظاهرسازی و جاودانه سازی

یک فربکاری بوده‌اند... که آزمایشات خلاف آنرا اثبات کرد.



در بیست و یکم اوست سال ۱۹۲۰ تمام تمثال‌های تندیس‌های مذهبی متعلق به «جیمز والش»^۱- زاهد شانزده ساله- شروع به خونریزی کردند. اور آن زمان در خانه آقای «تامس دوان» در شهر «تمپل مور»^۲- واقع در استان «تمپ ریور»^۳ ایرلند - اقامت داشت و مجسمه‌های موجود در خانه خواهر آقای «دوان» نیز بعد از دیداری توسط آن پسر دچار خونریزی شدند.

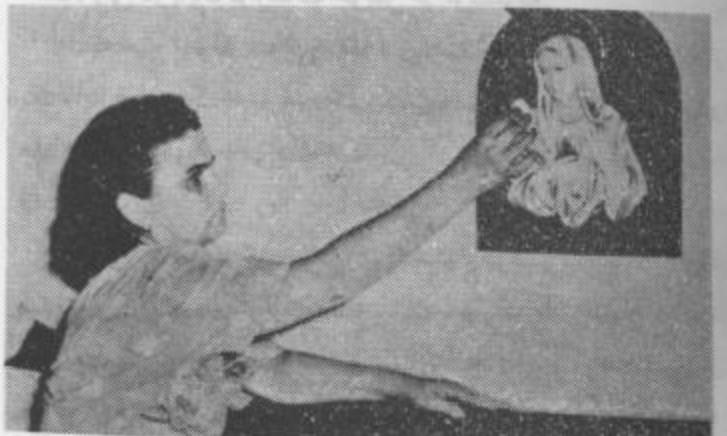
در طی این دوره‌های خونریزی، اثنایه و سایر اشیاء خانه آقای «دوان» خودبخود و توسط ارواح خبیثه شروع به جاگا شدن کردند، در ماههای متعاقبه هزاران نفر شاهد این عجایب بودند.

در بدو امر آقای «دوان» و خواهرش فقط دسته‌های کوچکی از مردم را به خانه‌هایشان می‌پذیرفتند؛ ولی بزودی چون ازدحام جمعیت دست و پاگیر شده بود، مجبور شدند تا مجسمه‌ها را در پشت پنجره قرار دهند تا ستونهای زائرین که روز و شب در آنجا رژه می‌رفتند، آنها را ببینند.

این صحنه در میان آشوبهای خشونت بار «ایرلند» آن دوران منظره عجیبی بود.

گواهی‌های زیادی برای استشهاد به این معجزه صادر شد و روزنامه رسمی «ایرلند» ماهها در این باره مطلب نوشت. در آنجا یک نمایش جالب دیگر وجود داشت که این موضوع را عجیب‌تر از قبل

«پدیده‌های فیزیکی عرفان»^۱ چند فصل را به این جنبه‌ها از شرح حال انبیاء و مقدسین اختصاص داده است که یک نمونه آن خون شگفت‌انگیزی می‌باشد که به «سنت نیکولاوس»^۲ از شهر «تولنتینو»^۳ نسبت می‌دهند.



تصویر «مریم گریان» - در ایالت «سیبیل» که در سال ۱۹۵۳ میل
اشک‌پاش مشابه اشک‌های انسان تشخیص داده شد.

در سال ۱۳۴۵ میلادی - چهل سال بعد از مرگ آن قدیس - یک برادر غیر روحانی اش بازوان هنوز فاسد نشده او را از بدن قطع کرد و با تعجب مشاهده نمود که خون گرمی از آن جاری شد. چندی بعد این عمل اهانت بار نسبت به مقدسات براثر یک خون بارش افشا

می‌ساخت. در کف خاک اتاق آن پسر یک چاله به شکل فنجان وجود داشت که خود بخود پراز آب می‌شد. هزاران زائر مقداری از آن آب را برداشتند، ولی آن سوراخ بی‌اعتنایه کثرت مراجعه کنندگان هرگز بی آب نمی‌ماند.

موضوع جالب توجه نیز در این است که آب هم هیچگاه از درون آن سرربز نمی‌شد و فقط به آن اندازه آب داشت که برای پر کردن چاله کفايت کند! □

روزنامه «ورچستر تلگرام»^۱ در مورخه دهم مه ۱۹۷۰ گزارش داد که یک خون آبی در حال تراویش از گردن، دستها و پهای ایک جنازه مومنائی شده بنام «سنت ماگزیمینا»^۲ در کلیسای «سنت آدریان»^۳ - واقع در ایالت شیکاگو - است.

استخوانهای دستها و پاهای در معرض تماشا قرار دارند و کل این مجموعه در یک تابوت شبشهای می‌باشد. چنین به نظر می‌رسد که این موضوع قابل مقایسه با به اصطلاح معجزات خونی منصوب به قدیسین است؛ که سالها بعد از مرگشان خونی تازه و قابل سیلان دارند و اجسادشان هم فاسد نمی‌گردد.

پدر روحانی «هربرت تورستون»^۴ در کتاب خوبیش به اسم

1- The Worcester Telegram

2- St. Maximina

3- St. Adrian

4- Herbert Thurston

www.omideiran.ir

مبدل به مایع شده و برای چند وقتی در طی مراسم کلیسا - در اویین شبیه از ماه مه و نوزدهم سپتامبر هر سال - شروع به جوشیدن می‌کند. این معجزه بعضی از اوقات سرموقع به وقوع نمی‌پیوندد و شهر وندان ناپلی - باعتقاد به جبر و تقدیر - در این موقع انتظار یک مصیبت را می‌کشند.

در سال ۱۹۷۶ دو زلزله مهیب که شدیدترین زلزله‌های ثبت شده در شمال ایتالیا هستند، هر دو در طی ایام بزرگداشت «سنت خانواریوس» روی دادند... یکی در ماه مه و در ششمین روز از جشن معجزه رخ داد و دیگری در سپتامبر و در طی هفته قبل از مراسم «سنت خانواریوس» ... بهر حال این نیز از آن دسته معماهائی است که تا به امروز از دید علم کنوئی بی پاسخ مانده است.



«سردیوید بروستر» در کتاب «جادوی طبیعی»^۱ درباره ترکیباتی که در دماهای پائین ذوب می‌شوند، نظری می‌دهد و در این مورد معتقد است که خون بر اثر گرمای دستی که بطیری را گرفته، ذوب می‌شود و شروع به جوشیدن می‌کند. این نظریه بارها مورد بررسی قرار گرفته و طبق نظر اکثر محققین، این پدیده راستین و غیر قابل جعل می‌باشد. نمونه عجیب دیگری را که می‌توان در این زمینه بدان اشاره داشت، موضوع مجسمه «مریم گریان» است که متعلق به خانم «ترزا نایلور»^۲ اهل شهر «واگر»^۳ می‌باشد. بنا به گزارش جراید، آن زمان

شد... بازوها دوباره بدست آمدند و در جمعیه اشیاء متروکه در یک زیارتگاه در «تولنتینو» قرار گرفتند و گفتنه می‌شود هر بار که تهدید یک مصیبت در پیش باشد، خونریزی آن تکرار می‌شود.

«تورستون» درباره روایت مربوط به قطع اعضاء دهها مثال زده است، ولی در پایان گزارشات خویش می‌نویسد که:

- به هیچ عنوان منطقی بنظر نمی‌رسد که یک ریزش عجیب از یک مایع قرمز رنگ که به خون شبیه شده است، در فرون شانزدهم و هفدهم گاهگاهی رخ می‌داده است!.



بنظر می‌رسد که این خونریزی «سنت نیکولاوس» در سال ۱۶۹۹ بعدt چهار ماه تمام تداوم داشته باشد.... چراکه طبق استناد موجود «پاپ بندیکت چهاردهم»^۴ که یک معتقد سخت‌گیر و موشکاف و در عین حال صاحب نظر در معجزه بود، رأی به حقانیت این معجزه داده است.



هرچند که «پاپ بندیکت چهاردهم» موضوع خونریزی از پیکره مقدسین را تصریح کرده است، ولی امروزه سران کلیسا موضوع آب شدن خون «سنت خانواریوس»^۵ در شهر «ناپل» را مورد مذمت قرار داده‌اند.

آنگونه که می‌گویند هر ساله نکه‌های خشک شده خون آن قدیس که در «سانتا چیارا باسیلیکا»^۶ نگهداری می‌شود، خود بخود

آنچه شکل گرفت... بعدتر همسایگان گفتند که سیل اشک دیده‌اند.
 (تصویر خانم «تاپلور» و مجسمه «مریم گریان» دو مین عکس این فصل بود که در صفحه ۱۲ بچاپ رسیده است.)

آخرین مورد موجود در آرشوما مربوط به یک مجسمه مسیح مصلوب به اندازه ۴۰ سانتیمتر می‌باشد که متعلق به آقای «آلفرد بولتون»^۱ - ساکن خیابان «والتامستو»^۲ در لندن - بوده و بین ماه مه و ژوئیه سال ۱۹۶۶ بیش از سی بار گردشته است.

یک دانشمند وابسته به دادگستری طی مصاحبه‌ای با مجله «نیوز آود ورد»^۳ [اخبار دنیا] اعلام داشت:

- من پس از یک بررسی جامع از آن مجسمه کوچک کاملاً «دچار سردگی شده‌ام!

در ماه مارس سال ۱۹۶۰ خانم «پاگورا کتسیونیس»^۴ در مقابل یک تصویر تمام رخ از «مریم داغدار» در خانه‌اش واقع در «آیلند پارک»^۵ نیویورک مشغول دعا بود که متوجه شد چشمان مریم مقدس باز شد و اشکش سرازیر گشت.

شهرش نیز آنها را دید و کشیش گلیسای محل را خبر کرد. وقتی که کشیش وارد شد، شخصاً ناظر بود که اشکها در زیر شیشه عکس ظاهر شدند و تا انتهای قاب به پائین لغزیده و ناپدید شدند.



در سال ۱۹۱۱ این عکس حضرت مسیح در یک کلیسا - واقع در شهر «میربو» Mirebeau -ی فرانسه شروع به خونریزی از محل زخم‌های موقع صلب کشیدنش کرد. آزمایش‌های انجام شده در انتیتو «لیستر» Lister حاکمی از آن بود که آن خون به گروه خونی بشری نادر تعلق دارد.

خانم «تاپلور» در روز دهم اکتبر ۱۹۵۵ - در حال دعا کردن به پیشگام آنکه چشم چپ مجسمه باز شد و یک قطره نم در

1- Alfred Bolton

2- Walthamstow

3- News of the world/24 July 1966

5- Island Park

www.ircdvd.com

نویسنده این مطلب در روزنامه «گریت»^۱ چاپ بیست و ششم ژوئیه سال ۱۹۷۰ به سایر موارد تصاویر گریان استناد می‌کند و تمامی مدارک و دلایل موجود نیز در توجیه گفته او مورد تائید می‌باشد.

□

در سال ۱۹۵۳ شمايل‌های متعددی از مریم مقدس در ایتالیا خون گریستند. در شهر «سیراکوز» ریزش اشک به مدت هشت شبانه روز ادامه داشت و در شهر «مزولومباردو»^۲ هم خون در روی یک تصویر مردم پسند از «مریم مقدس» که در روزنامه‌ای چاپ شده بود، ظاهر گشت.

عجیب‌ترین تصاویر جهان:



کوچکترین و بزرگترین گیتار جهان



تابوت شناور

در صبح روز دوازدهم ماه اوت سال ۱۷۷۵ کشته مخصوص
شکار نهنگی که «هرالد»^۱ نام داشت و متعلق به سرزمین «گرینلند»^۲
بود، از لابلای کوههای یخ واقع در آقیانوس اطلس شمالی می‌گذشت.
ناگهان یکی از دیدبانها فریاد زد:

- در بخش غربی یک کشته دیده می‌شود!

از روی عرش، ناخدا کشته «هرالد» با تعجب به سمت مغرب
نگریست. در حدود سه مایلی آنها نشانه‌ای از جسمی شناور به چشم
می‌خورد که رفته رفته یک کشته سه دکله نمایان شد. بادبانهای آن
پاره پوره بودند و قشری از یخ تمامی تجهیزات آن را پوشانده بود...
آن کشته به طرز عجیبی در زیر نور آفتاب برق می‌زد.

مرد که جملگی بخ زده بودند، را پیدا کردند. هر یک از آنها در کنار رختخواب خود دراز کشیده و به دور خود پتوئی پیچیده بودند. سرمای متجمد فطیبی کار خودش را کرده بود و آنها را به صورت مجسمه‌های بخ در آوردہ بود. گروه تحقیق سپس وارد کابین ناخدا شدند که جسدش روی یک صندلی - در کنار میز کارش - قرار داشت. در کابین مجاور آن نیز سه جنازه دیگر دیده می‌شد. یک زن در حالیکه سرش را روی آرنجش گذاشته بود، در روی تختخوابی دراز کشیده بود. جسد یک مرد دیگر هم در گوشه‌ای - در حالیکه چهار زانو نشسته بود - به چشم می‌خورد. در دست او یک قطعه سنگ چخماخ دیده می‌شد و در جلویش هم توده‌ای از براده‌های چوب قرار داشت. ظاهراً وی در حین مرگ می‌کوشیده تا آتشی برپا کند. در کنار آن مرد یک ژاکت ملوانی قرار داشت و در زیر آن نیز جسد پسرچه‌ای به چشم می‌خورد! خدمه «هرالد» که وحشت زده شده بودند، می‌خواستند هر چه سریعتر به کشتی خود برگردند... ولی ناخدا دست بردار نبود و می‌خواست باز هم کاوش نماید. ناخدا از آشپزخانه کشتی نیز دیدن نمود و دریافت که هیچ آذوقه و یا غذائی - در آن وجود ندارد. در این موقع خدمه‌اش کاملاً «کلافه شده بودند و نزدیک بود از اوامر وی سرپیچی کند. به این دلیل او کتابچه ثبت و قایع روزانه کشتی را برداشت و با بی میلی به کشتی اش برگشت... چیزی نگذشته بود که کشتی «اکتاویوس» و سرنشیان بخ زده‌اش به سمت شمال روانه شدند و دوباره از نظرها ناپدید گشت.

ساعتی بعد وقتی ناخدا «وارن» به کابین رفت تا بادداشت‌های

ناخدا «وارن»^۱ باتلسکوب به بررسی کشتی ناشناس پرداخت. هیچ اثری از حیات در آن دیده نمی‌شد و وقتی کشتی «هرالد» به آن نزدیک شد، آنها با بلندگو سرنشیان کشتی و ناخدا را صدا زدند... ولی تنها جواب آنها سکوت مطلق بود!

کشتی سه دکله بدون هدف به راه خود ادامه می‌داد. ناخدا «وارن» فریاد زد:

- قایق یدکی را به آب بیندازید. می‌خواهم نگاهی به داخل آن بیندازم!.

ملوانهای او اصولاً افرادی خرافاتی بودند و اصلاً "جرأت" کاوش در یک کشتی متعلق به ارواح را نداشتند؛ با این اوصاف از او اطاعت کردند و ناخدا «وارن» به همراه هشت ملوان دیگر پاروزنان بطرف کشتی ناشناس رفتند.

وقتی بدان نزدیک شدند، کاپیتان «وارن» اسم آنرا از روی بدنه اش خواند: کشتی «اوکتاویوس»!^۲، ولی برای ناخدا به هیچ عنوان اسم آشنازی نبود. ناخدا «وارن» باز هم توسط بلندگو سرنشیان آن را صدای، ولی تنها صدای فرج فرج بادبانها و دکل کشتی بگوش رسید. ناخدا با چهارتین از همراهانش پا به عرشه آن گذاشت. عرشه به خاطر داشتن برف و بخ، لغزنده بود و اثری از هیچ موجود زنده‌ای در آن مشاهده نمی‌شد. برای همین گروه تحقیق به قسمت پائینی کشتی رفندند.

در کابین خدمه کشتی «اوکتاویوس» جنازه بیست و هشت نفر

صدها سال بود که دریانوردان در جستجوی مسیر کوتاه‌تری بودند تا بتوانند از اروپا به خاور دور بروند. این گذرگاه که امروزه «معبر شمالی» خوانده می‌شود، رویائی بود که راه طولانی سفر به دماغه آمریکای جنوبی را کوتاه می‌کرد. ظاهراً ناخدای کشتی «اوکتاویوس» نیز کوشیده بود تا «معبر شمال غربی» را پیدا کند تا مجبور نشود دوباره آمریکای جنوبی را برای رسیدن به انگلستان دور بزند.

او نلاش خود را کرده بود، ولی بمانند سایر کاشفین هم عصر خود بهره‌ای جز مرگ نبرده بود... عجیب‌تر از همه اینکه کشتی «اوکتاویوس» بدون کنترل انسانی توانسته بود به راه خود ادامه داده و پس از چهارده سال، با پیمودن صفحات وسیع یخی و جدال با شرایط نامناسب طبیعی خود را به اقیانوس اطلس شمالی برساند!.

تنهای صد و سی سال بعد - یعنی در سال ۱۹۰۶ میلادی - بود که یک کشتی دیگر بنام «گجواآ»^۱ - که ناخدای آن کاشف معروف نروژی «روالد آ蒙دسن»^۲ بود - معتبر شمال غربی را پیمود... ولی کشتی «اوکتاویوس» اولین کشتی بود که موفق به اینکار شده بود... این کشتی ناخدا و خدمه‌ای داشت که چهارده سال بود منجمد شده بودند!.

کشتی «اوکتاویوس» را بخواند، غرق در حیرت شد. از صفحه اول آن چنین می‌شد حدس زد که کشتی «اوکتاویوس» در روز دهم دسامبر سال ۱۷۶۱ میلادی - یعنی چهارده سال قبل از آن تاریخ - انگلستان را به مقصد «چین» ترک کرده بود و صفحه آخر یادداشت‌ها نیز حاوی خبری بدن مضمون بود:

- یازدهم نوامبر سال ۱۷۶۲؛ هفده روز است که در میان یخ‌ها محبوس شده‌ایم. وضیت تقریبی ما طول جغرافیائی ۱۶۰ درجه غربی و عرض جغرافیائی ۷۵ درجه شمالی است. دیروز آتش خاموش شد و رئیس ما سعی می‌کند تا آن را دوباره روشن کند؛ ولی موفق نمی‌گردد. پسر او امروز صبح درگذشت و همسرش نیز می‌گوید که دیگر سرمای سخت را حس نمی‌کند، اما هیچ‌کدام یک از ماهها آسودگی وجودان نداریم...

چشمان کاپیتان «وارن» دوباره روی کلمات طول جغرافیائی ۱۶۰ درجه غربی و عرض جغرافیائی ۷۵ درجه شمالی دوخته شد... ولی این امر محال بود!

طبق برآورد ناخدا «وارن»، در روز قید شده کشتی «اوکتاویوس» در اقیانوس منحتمد شمالی و در منطقه «پوئینت بارو»^۳ - واقع در آلاسکا - یعنی هزاران مایل دورتر از آنجا در یخها محبوس شده بود!.

مابین آن منطقه و محلی که آنها سوار کشتی ناشناس شده بودند، قاره‌ای از یخ قرار داشت و این بدهن معنا بود که کشتی «اوکتاویوس» راه جدیدی بین اقیانوس اطلس و آرام کشف کرده بود!.

مخازه‌ای نانوایی در شهرک «تاپشام»^۱ بود، از خانه‌اش بیرون آمد و قدری مکث کرد تا منظرة پر برف اطراف را نظاره کند... در این موقع بود که یک رشته جای پا را در حیاط محصور خود مشاهده کرد.

هر جای پا به شکل U بود، درست مثل اینکه نعل اسب با خرا آنرا ایجاد کرده باشد. «هنری پیلک» اخم کرد. جای پاها - یا جای شُم‌ها - همه در یک خط بودند و یکی جلوتر از دیگری قرار داشت.

هیچ انسان یا حیوانی نمی‌توانست آنگونه راه برود؛ مثل این بود که روی یک طناب راه رفته باشد. آقای «پیلک» آدم کنجکاوی نبود، پس شانه‌هایش را بالا انداده و به دکان نانوایی اش رفت و کارهای روزمره‌اش را شروع کرد... ولی یک ساعت بعد تمام شهر به جنب و جوش افتاده بود!

سایر اهالی «تاپشام» هم ردپاهارا کشف کرده بودند و مشتاقانه در تلاش بودند تا موجودی را که صاحب آن رد پاهاست، پیدا کنند. در آغاز این امر جنبه تفریحی داشت، ولی هر چه جستجو طولانی تر می‌شد، احساس ناراحتی جویندگان نیز شدت می‌یافت. آنها فکر می‌کردند که آن موجودی که در طی شب گذشته از شهر آنها بازدید کرده است، می‌باشند از نیروهای مافوق طبیعی برخوردار بوده باشد. در برخی نقاط ردپاهای از بالای دیوارهای سه و نیم متري باعث نیز می‌گذشت... ردپاهای تا پای دیوار کشیده شده بود و از سوی دیگر آن ادامه می‌یافت... انگار که دیواری در مقابلش وجود نداشته باشد!.

۳

معمای نیمه شب!

آن چه موجودی بود که می‌توانست از دیوارهای سنگی بگذرد... از کومه‌های علف خشک به ارتفاع شصتصد متر پرورد، و باز رودخانه‌ای به پهنه‌ای دو مایل عبور کند؟! آن موجود پرنده بود؟... درنده بود؟... یا اینکه خود شیطان بود؟!

تا به امروز کسی نمی‌داند؛ ولی موجودی که آن کارهای انجام نشدنی را انجام داد، یک قرن پیش آثار پایش را در قصبه‌ها و شهرهای استان «دیوان شایر»^۲- واقع در جنوب انگلستان - به جا گذاشت.

در شب پنج شنبه هشتم فوریه سال ۱۸۸۵ کمی قبل از ساعت هشت شب بود که برف در منطقه «دیوان شایر» شروع به باریدن نمود. در ساعت شش صبح روز بعد «هنری پیلک»^۳ که صاحب



ردپای موجودی ناشناس بر روی برفها

از استراحت موجود باشد، به چشم نمی خورد. دیری نگذشت که کنجکاوی و تفریح جای خود را به «ترس» و «اضطراب» داد و خرافات و گفته های عجیبی در بین مردم شایع شد.

وقتی برفها ذوب شدند، جای پاهای به یک نعل شکافته شباهت پیدا کردند... غیر قابل باور بود، مگر آن موجود چند تن وزن داشته است؟! ... چه کسی غیر از شبیطان می توانست این ردپاهای را از خود بجا بگذارد؟ زنها و بچه های خود را در خانه هایشان مخفی می کردند و در و پنجره های را چفت می زدند. مردان سگهای خود را برداشته و مسلح به اسلحه گرم و چماق و چنگک عبوسانه در بیرون شهر به جستجو می پرداختند.

البته در ظاهر کسی نمی دانست که در صورت به دام انداختن

آیا آن موجود از روی دیوار پریده بود؟ امکان نداشت! چون عمق ردپاهای در برف اصلاً تغییر نمی کرد. اندازه آنها هم ثابت بود: یازده سانتیمتر طول و هفت سانتیمتر عرض داشت و بلاستثناء بیست سانتیمتر هم از یکدیگر فاصله داشتند... به علاوه ردپاهای از تک تک خانه های شهر عبور کرده بود. آیا آن موجود ناشناخته مشغول علامت گذاری بود؟!

این معما فقط منحصر به «تاپشام» نبود و همان ردپاهای در شهرک «توتنز»^۱ در جنوب استان هم دیده شده و مایه تعجب ساکنان آن شهر گشته بود.

فاصله بین «تاپشام» و «توتنز» حدود ۹۶ مایل به خط مستقیم است. طوفان برف نیمه شب متوقف شده بود و شش ساعت پس از آن «هنری پلک» ردپاهای را کشف کرده بود. در طی آن شش ساعت چه موجودی می توانست در مسیر زیگزاگ، خود را به نقاطی که نود و شش مایل از هم دور بودند، برساند؟!

ردپاهای در قبرستانها، بالای واگنهای قطار، در روی سقف ها، در ساحل دریا، در جنگل ها، بازارها و در بالای کوه های علف خشک به ارتفاع شصده متر نیز دیده می شد که در کنار رودخانه «اکس»^۲ به پنهای دو مایل امتداد پیدا می کرد و از نقطه مقابل آن می گذشت. در همه جا ردپاهای نعل اسب شکل یکسان بودند... یازده سانتیمتر طول و هفت سانتیمتر عرض، که بلاستثناء با فاصله بیست سانتیمتری از همدیگر قرار گرفته بودند. در هیچ جایی اثری که حاکی

شیطان، باید چگونه او را دستگیر کند؟! ولی این رویداد هرگز رخ نداد. آن موجود هر چه که بود، بدون اینکه دیده شود، از آن منطقه دور شد و دیگر هرگز بازنگشت.

در روزهای بعد برف زیادی بارید، ولی دیگر آن ردپاهای ظاهر نشدند... اما برای هفته‌ها پس از آن شب مردان با خود سلاح حمل می‌کردند و از کوره راهها اجتناب می‌ورزیدند. روحانیون به موظفه درباره علامتهاش آسمانی هشدار دهنده درباره گناهان و عواقب میگساری، فحاشی و عیاشی می‌پرداختند.

روزنامه «لاندن تایمز»^۱ و سایر جراید مقالات متعددی پیرامون ردپاهای عجیب منتشر ساختند و به چاپ اظهارات کارشناسان مبادرت ورزیدند. ادعا می‌شد که آن ردپاهای توسط موشهای عظیم الجثه، خرگوشهای بزرگ، پرنده‌گان، وزغها و حتی کانگروها ایجاد شده باشد.

«ریچارد اون»^۲ که یک طبیعت‌دان برجسته بود، بدون آنکه ردپاهای را دیده باشد، آنها را به گورکن‌ها نسبت می‌داد... ولی هیچیک از این تفاسیر با حقایق منطبق نبودند... هزاران جای پا در یک مسیر مستقیم و به اندازه‌های دقیق که در سکوت مطلق و بطور خستگی ناپذیری - با سرعتی ثابت - از هر مانعی می‌گذشتند.

مردان و زنانی که شاهد ماجرا بودند، دیگر در میان ما نیستند... ولی هنوز سوالات بی پاسخ فراوانی وجود دارد. آن موجود شبانه از کجا آمده بود و به کجا می‌رفت؟... و اینکه چه زمانی دوباره باز خواهد گشت؟!

بلند شدن از زمین و پرواز خود بخود

در عصری که هواپیماهای مافوق صوت فاصله‌های بین قاره‌ها را در کمترین مدت می‌پیمایند، گفتن اینکه انسان دارای یک توانایی ذاتی برای پروازهای خود بخود و بدون مساعدت از لوازم مصنوعی است، کاملاً "بیمورد بنظر می‌رسد... ولی ما اطلاعات خود را از منابع گوناگونی کسب کرده‌ایم و می‌خواهیم این موضوع که تا به امروز با نوعی انحصارگرایی محصور شده بود، را فاش و رسوا سازیم.

مسیحی‌ها فقط مقدسین پرنده خود را گرامی می‌دارند و هیچ اهمیتی برای صوفیان پرنده سایر ادیان قائل نیستند. از سوئی نیز علم اصول گرایانه هیچ علاقه و عنایتی را به این موارد از خود نشان نمی‌دهد و تنها ما بودیم که درباره پدیده عجیب پرواز بشر کنجه‌کاوی به خرج داده و در این مورد به تحقیق پرداخته‌ایم.

چیزی که به یقین می‌توان گفت، این است که در پیرامون ما نوعی نبروی طبیعی وجود دارد که رای علم کنونی ما مجبول بوده

«سنت آدولفوس لیگوری»^۱ هم در پیش چشم همه شرکت کنندگان در مراسم کلیساي «فوجیا»^۲ در سال ۱۷۷۷ ميلادي به هوا بلند شد.

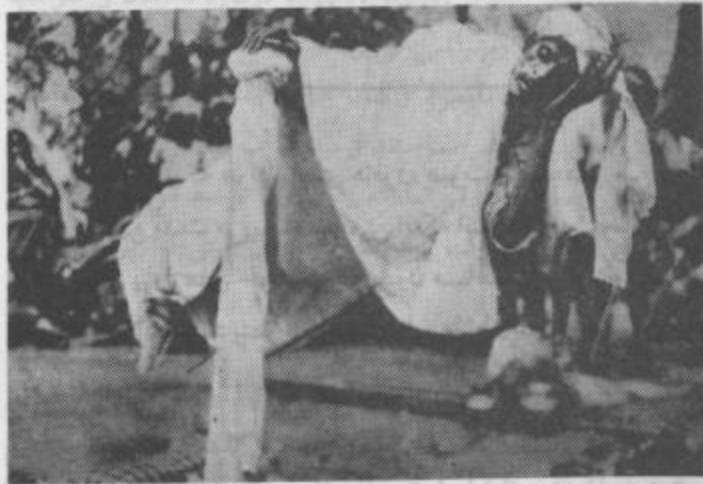
یک مورد دیگر مربوط به راهبه‌ای بنام «خواهر مری»^۳ می‌باشد که در باغ صومعه‌ای در شهر «Bethlehem»^۴ گاهی تا ارتفاع سرشاخه درختان صعود می‌کرد و همانطوری که به بالا می‌رفت، دست خود را به شاخه‌های درختان می‌گرفت.

تحقیقات مربوطه نشان می‌دهد که در تمامی این موارد شخص در یک حالت خلسله - یا نشسته مذهبی - قرار داشته و شناوری جسمانی یک مفهوم ثانویه از خود گستنگی فکری یا مسافرت علوی دارد. البته این پدیده فقط منحصر به قدیسان کاتولیک نبوده و هواروندگان مسلمانی نیز وجود داشته‌اند که از جمله آنها «حیدر»^۵ در رویش ایرانی سده دوازدهم ميلادي بود که در پرشهای ناگهانی به بالای درختان و با سقف منازل تیحر داشت.



«سنت جوزف»^۶ اهل شهر «کاپریتنو»^۷ (تولد ۱۶۰۳ - وفات ۱۶۶۳ ميلادي) که فرد ساده لوحی بود، برای پرهیز از شهرتی که بخاطر صعودهای تماشائی اش کسب کرده بود، دائمًا توسط مافق‌هایش از یک کلیساي فرقه «فرانسیس مقدس»^۸ به دیگری پاس

وعده‌ای با توصل به آن می‌توانند از زمین بلند شوند. هر اندازه که ما از جهان بینی اروپای معاصر دور می‌شویم و در زمان و فرهنگهای دیگر سیر می‌کنیم، شواهد بیشتری را می‌بابیم که نشان می‌دهد این نیروی طبیعی از دیرباز تا به امروز شناخته شده بوده و در طی قرون مورد مطالعه قرار گرفته است... حتی می‌توان ادعای کرد که در برخی از مواقع، از آن استفاده‌های مفیدی نیز شده است... و شاید اینکه روزی دوباره چنین شود.



آمار مربوط به پرواز در چهارچوبهای مذهبی بی‌شمارند. «اویویه لروی»^۹ در کتاب خویش به حکایت دویست و سی قدیس کاتولیک اشاره می‌کند که این استعداد ویژه را داشته‌اند. از جمله آنها می‌توان «سنت ایگناتیوس لویولا»^{۱۰} را نام برد که هر وقت در حال عبادت بود، حدوداً سی سانتیمتر از زمین به هوا بلند می‌شد.

داده می شد... بخاطر اینکه در حین مراسم کلیسا ناگهان فریادی می کشید و به هوا پرواز می کرد و باعث اختلال در مراسم می شد، او را از نیایش در جمع منع کرده بودند و وادار شده بود که این عبادات هوائی اش را به تنهائی و در خلوت انجام دهد!.

یکبار - به گفته یک شاهد - او ناگهان از وسط کلیسا به هوا بلند شد و مثل یک پرنده به محراب فوکانی پرواز کرد و ستون سنگی آنجا را در آغوش گرفت. در یک مراسم دیگر هم او به بالای یک درخت زیتون پرکشید و به حالت زانوزده، بمدت نیم ساعت روی شاخهای باقی ماند... و مثل پرندهای که روی آن قرار گرفته باشد، دائمآ در حال نکان خوردن بود.

تا به امروز مقامات کلیسا پروازهای جادوئی در ادبیان وحشی و بت پرستی را محکوم کرده و آن را اهریمنی خوانده است... ولی با این اوصاف هیچگاه چنین اتهاماتی را به قدیسین خودشان نسبت نداده اند. بنابراین بنظر می رسد که کلیسا خود را از یک شاخه از علوم که ظاهرآ ادبیان پیشرفت‌تر [مثل اسلام] بیشتر در آن چیرگی یافته‌اند، کاملاً بری و میرا می داند... و آن علم، هنر شناوری در هوا کنترل شده و خود خواسته است!.

اگر چنین پدیدهای به صورت خودبخود و تحت شرایط خاصی روی می دهد، پس می توان انتظار داشت که بصورت ارادی هم انجام شود. در جانی که قدیسین راه را نشان داده اند، معتقدین به عالم

ارواح^۱ نیز آنرا دنبال کرده‌اند.

□

در ژوئیه سال ۱۸۱۷ میلادی مدیوم^۲ مشهور «دی دی هوم»^۳ در یک جلسه پرواز روح در یک آپارتمان در «لندن» شرکت کرد. در آن مجلس «لرد آدایر»^۴، یکی از عموزاده هایش - و «لرد لیندنسی»^۵ نیز حضور داشتند که شخص اخیر به شرح ماقع می پردازد:

- در جریان آن جلسه آقای «هوم» به حالت خلسه فرو رفت و در آن حالت به هوا رفت و از پنجره اتاق بغلی به بیرون زد. سپس در حالیکه باز هم در حال خلسه بود، پرواز کنان به مکان جلسه بازگشت.

هنرمندانهای «هوم» در زمینه شناوری در هوا و سایر شعبدۀ بازیهای سالن‌های آلامد عصر ملکه ویکتوریا در انگلیس را گرم می کرد. ولی چیزی که به یقین می توان گفت، این است که قابلیتهای او به هیچوجه استثنای و منحصر بفرد نبوده‌اند!.

«میرسیا الیاد»^۶ در کتاب خویش تحت عنوان «شامانیسم»^۷ نمونه‌های مختلفی از «شamanها» (جادوگران قبیله‌ای از اقوام آسیای شمالی)، دکترهای علفی و صوفیان شرقی ارائه داده است. وی می گوید که:

- آنها به انجام تمرینات خاصی می پردازند که باعث برانگیختن حالتی می شود که امکان صعود به آسمان را به آنها می دهد. اگر

1- Spiritualist

2- Medium

3- D.D.Home

5- Lord Lindsay

7- Shamanism

www.ircdvd.com

به فردی می گویند که رابط بین ارواح و جهان خاکی است.

4- Lord Adair

6- Mircea Eliad

اشخاصی یافت می شود که بر اثر نیروهای نامرئی به هوا بر می خیزند، و یا در اتاق به این طرف و آنطرف پرتاب می شوند و یا نظایر آن.

«جان اوبری»^۱ در کتاب خویش تحت عنوان «گوناگون»^۲ به نامه ای استناد می کند که از جانب یک مقام روحانی شهر «بارنز تاپل»^۳ - واقع در استان «دون»^۴ - به سال ۱۶۸۳ میلادی نوشته شده است. در این نامه با توجه به مشاهدات دست اول به شرح یک رشته حملات مرموز و بسیار خشن بر علیه یک مرد جوان پرداخته شده است. وی «فرانسیس فرای»^۵ نام داشت و در باغ یک صومعه در شهر «اسپری تون»^۶ کارگری می کرد. دائماً به وی ضرباتی وارد می شد و اشیاء پرنده به او برخورد می کردند و تمام خانه به قدری نامن شده بود که مجبور شدند یک دختر جوان که در آنجا زندگی می کرد، را به جای امنی بفرستند.

در عید پاک سال ۱۶۸۷ «فرای» تا پدید شد و پس از جستجوی بسیار او را در یک لجنزار پیدا کردند که در حال آواز خواندن و سوت زدن بود. ظاهراً مشاعرش را از دست داده بود. کفش هایش هر یک در جائی یافت شدند و کلاه گیش^۷ در بالای یک درخت پیدا شد! وی پس از نیم ساعت بخود آمد و به جد اظهار داشت که شیطان او را آنقدر در آسمان بالا برده بود که خانه اریا بش را در زیر

جوانی در این قبایل حالت پرواز خود بخودی از خود نشان بدهد، ریش سفیدهای قوم می گویند که وی در آینده یک «شامان» خواهد شد.

«سوماترا»^۸ نی هم معتقدند:

- شخصی که مقدار است یک کاهن غیبگو شود، ناگهان غیب می شود و توسط ارواح به آسمانها می رود. او پس از سه چهار روز دوباره مراجعت می کند و اگر بازنگشت، گروهی به جستجویش می روند و معمولاً او را در بالای یک درخت مشغول محاواره با اشباح می یابند. در این حال به نظر می رسد که وی مشاعرش را از دست داده باشد، پس باید قربانی هائی اهداء شود تا او دوباره به حالت عقلانی باز گردد.

وقتی چنین چیزهایی در جوامع سنت گرا و تحت کنترل «شامان» ها و جادوگران محلی روی می دهد، شخصی که نبروی شناوری را به خود جذب کرده است، تحت یک دوره کارآموزی قرار می گیرد تا یتواند بر آن نیرو مسلط شده و آن را تحت اختیار خود قرار دهد.



تا اوایل قرن اخیر، مسئله شناوری خود بخود در اروپا بصورت ناشناخته باقی مانده بود و جزوی از شیطان پرستی و ماوراء الطبيعه تلقی می شد. در آن روزگار این پدیده برای اشخاص مبتلا، به صورت فاجعه ای رنج آور و نامطلوب تلقی می شد و افرادی که قابلیت پرواز داشتند، از ترس اتهامات سایرین این موضوع را مخفی می ساختند. امروزه در آرشوی انجمن پژوهش های فیزیکی موارد متعددی از

1- John Aubrey
3- Barnstapelle
5- Francis Fry

2- Miscellanies
4- Dovon
6- Spreyton

Wig - ۷ نوعی کلاه گیس که مردان در قرون وسطی به سرمه گذاشتند.

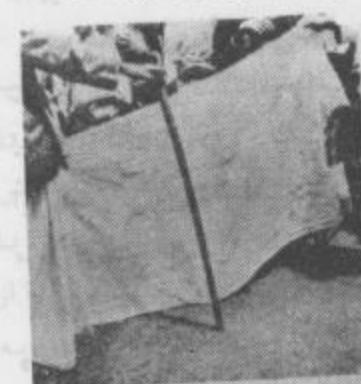
من گشت، ممکن بود که به جرم جادوگری زنده زنده سوزانده شود.
هرچه که بود، تنها توانست خاطرات خود را ثبت کند و امروز ما
در این کتاب به گزارش وی استناد می‌کنیم!.

□
بدنیست که به زمان حال برگردیم و دنباله مطالب را در زمان
فعلی دنبال کنیم. اگر در پیرامون « بشقابهای پرنده» مطالعه داشته
باشید، لابد می‌دانید که فعالیت این اجرام عجیب و ناشناخته پس از
جنگ جهانی دوم بمراتب بیشتر از سابق شده است. برخی از
محققین این اجرام را به ساکنین کرات دیگر نسبت می‌دهند و بعضی
دیگر نیز آنها را ابزار آلات پیشرفته و محروم‌انه می‌دانند، بهره‌حال ما در
فصول بعدی این کتاب در مورد این اجرام عجیب و ناشناخته به بحث
خواهیم نشست و نظریات ارائه شده را مورد بررسی قرار خواهیم
داد. چیزی که در اینجا مدنظر ماست، نظریات برخی از افراد
می‌باشد که توسط بشقابهای پرنده ریوده شده‌اند!.

مواردی گزارش شده‌اند که در آن افراد بدون دلیل و بطور
ناگهانی دچار تغییر محل شده‌اند و گاهی هم تماسی با یک موجود
عجبی الخلقه - که ظاهراً عامل این نقل و انتقال بوده است - پیدا
کرده‌اند.

□
نمونه بارزی که در این مورد می‌توان بدان اشاره داشت، موضوع
مقاله‌ای است که در نشریه «بررسی بشقاب پرنده»^۱ در نوامبر ۱۹۷۳

پاهاش به اندازه یک مرغدانی می‌دید... او کاملاً سرعاق بود و از
خداءستغاثه می‌کرد که زمان مرگش توسط شیطان زیاد شکنجه نشود
و همین موقع بود که در یک لجنزار بطور غیر متوجهی فرود آمد!



and above) Two of a series of graphs (1936) showing a Hindu foot of tin. Before and after the event the stick cracked to show it is not a support.

تصویر سمت راست: نقاشی گلنولیل *Glanvill* مولف کتاب *Saducismus Triumphatus* که در سال ۱۶۸۱ از شناوری در اثر اختلالات روانی اطلاع داشت، ولی آن را به جادوگری نسبت می‌داد.
تصویر سمت چپ: یک هندر را در حالت شناوری نشان می‌دهد که در سال ۱۹۳۶ برداشته شده است. قبل و بعد از تماش پوشش این عصا باز می‌شود تا نشان داده شود که هیچ تکیه گاهی در کار نیست.

اگر «فرانسیس فرای» این عمل شناوری خود بخود را درین یک جامعه قبیله‌ای تجربه می‌کرد، مطمئناً در آن قبیله به عنوان جادوگری ممتاز برگزیده می‌شد و «مدیوم» و آینده‌نگری نمونه به حساب می‌آمد... و اگر در زمان قرون وسطای اروپا دچار چنین حالتی



نقاشی «کادس» Cades از یکی از پروازهای در حالت خماری «ست روزف»، اهل «کوپرتینو»

به چاپ رسیده بود. ماجرا از زمانی آغاز شد که یک سرباز برزیلی بنام «خوزه آنتونیو دایسلوا»^۱ از چادرش که در کنار یک رودخانه به پا کرده بود، ناپدید شد.

آن دریاچه در نزدیکی شهر «بیدورو»^۲ قرار داشت و او تمام عصر را به ماهیگیری در آن گذرانده بود. «دایسلوا» پس از یک غیبت بی دلیل چهار و نیم روزه در تاریخ نهم مه سال ۱۹۶۹ خود را در حالیکه در نقطه‌گذاری شهر «ویتوریا»^۳ افتاده بود، یافت... که با محل اقامتش بیش از دویست مایل فاصله داشت!

مجله «بررسی بشقاب پرنده» از قول او نوشته بود که وی توسط موجودات انسان نمائی که از سرنشینان بشقاب پرنده بودند، ریوده شده بود. امتن کامل حادثه و گزارش وی در فصول کتاب بعدی نوشته خواهد شد.

تعريف معمول که اینک برای ادعاهای ساحره‌ها مبنی بر پرواز ارائه می‌شود، این است که آنها احساس پرواز را از طریق استعمال مواد مخدر - یا در حالت خلسه و یا از طریق تلقین‌های قوی - تجربه می‌کرده‌اند؛ ولی در عمل بر روی زمین باقی می‌مانندند.

ما به سختی می‌توانیم منکر این امر باشیم که بعضی از افراد ممکن است دارای چنین موهبت‌ها، قابلیتها یا مصیبت‌هائی بوده باشند... ولی!... «چرا» و «چگونه» اش جزو آن دسته از معماهای است که علم عاجز از پاسخگوئی بدانها می‌باشد.

اگر چه آنها هرگز قبل‌ای بکدیگر را ملاقات نکرده بودند، ولی او چیزهای زیادی از کارهای «هیل» می‌دانست. ناگهان دختر جوان سوال عجیبی را مطرح کرد و پرسید:

- آیا شما می‌توانید تنها از طریق حافظه، پرتره شخصی که فقط یکبار دیده‌اید را نقاشی کنید؟!

«هیل» هم قاطع‌انه جواب داده بود:

- البته! ولی ترجیح می‌دهم که تصویر شمارا حضوراً رسم کنم.

در آن لحظه قطار متوقف شد، چراکه به ایستگاهی رسیده بود و دخترک پیاده شد. او قبل از جدا شدن به نقاش گفت:

- ما یکبار دیگر هم‌دیگر را ملاقات خواهیم کرد!

مقصد «هیل» ده مایل دورتر از آنجا بود. او در «پاریس» اقامت داشت و آن روز - در سال ۱۹۲۸ میلادی - قرار بود که پرتره یک بانوی فرانسوی را در خانه‌اش واقع در ساحل رودخانه «لوار» نقاشی کند.

آن خانم در خانه از «هیل» استقبال خوبی بعمل آورد. او لباس‌هایش را تعویض کرد و برای صرف شام به اتاق غذاخوری رفت و در سرسرای خانه با دختری بروخورد نمود که در قطار دیده بود. دخترک بالبیند گرمی به او خوش‌امد گفت و افزود:

- قول داده بودم که باز شما را ملاقات خواهم کرد و حالا به قولی وفا نموده‌ام!.

«هیل» که از سرعت دخترک در رسیدن به خانه متعجب شده بود، با خنده به او گفت:

دختری در قطار

نقاش معروف آقای «جرالد هیل»^۱ وقتی از خواب بیدار شد، دختر جوانی را دید که در صندلی مقابلش نشسته بود. کمی تعجب کرد و به اندیشیدن پرداخت. بیادش آمد که با یک قطار سریع السیر فرانسوی در هین سفر بود و قبل از آنکه به خواب رود، در کوپه درجه یک قطار تنها بود.

«هیل» بیش از آنکه شگفت زده شود، خوشحال شده بود... چراکه قطار همچنان به راه خود ادامه می‌داد و همسفری نیز در کوپه او به چشم می‌خورد. دخترک گرچه غمگین بینظر می‌رسید، ولی بسیار جذاب بود و مرد هنرمند را شیشه خود کرده بود، او سر صحبت را با دخترک باز کرد و دیری نگذشت که جریان گفتوگو به موضوع نقاشی کشیده شد.

- چطور اینکار را کردی؟ به من هم یاد بده. حتماً میان بر زده‌ای!

ولی لبخند از چهره آقای «هیل» رخت بست و افزود:

- ولی این غیر ممکن است!

و با عجله دور شد. در حین صرف شام با میزبان و همسرش - که قرار بود تصویرش کشیده شود - «هیل» به پرس و جو درباره آن دخترک پرداخت. میزبان با تعجب گفت:

- ولی من نمی‌دانم که شما از چه کسی حرف می‌زنید!

اما در حین نوشیدن قهوه این موضوع دوباره پیش کشیده شد. به همین خاطر از «هیل» خواسته شد که طرحی از چهره دخترک بکشد. «هیل» مداد به دست گرفت و شروع به کشیدن کرد. بنظر می‌رسید که مداد بدون اختیار در روی کاغذ می‌دوید و تصویر دقیقی از آن دختر ایجاد می‌کرد.

«هیل» داشت کارش را تمام می‌کرد که ناگهان همسر میزبان غش

کرد و از روی صندلیش به زمین افتاد. بعد از اینکه دوباره به هوش آمد، شوهرش با دقت به تصویر خبره شد و با اندوه به نقاش گفت:

- این دختر ما بود که در قطار و در سرسرای خانه با وی ملاقات کردی. تصویری که تو از روی حافظه‌ات کشیدی، نمی‌تواند تصویر شخص دیگری بوده باشد!

بعد کاغذ را برداشت و به دقت آنرا پاره کرد. در حین پاره کردن علناً دستهای زن می‌لرزید. سپس آنها را به داخل اجاق ریخت و در حالیکه به سوختن تکه کاغذها می‌نگریست، افزود:

- ولی افسوس که او چندین سال پیش دیده از جهان فرو بسته

کودکان پرورش یافته توسط حیوانات

افسانه‌های متعددی وجود دارند که از موضوع پرورش انسان توسط حیوانات وحشی حکایت می‌کنند. در گذشته با احترام از این موضوع یاد می‌شد؛ مثلاً اینکه «رومولوس»^۱ و «رموس»^۲ - بیانگداران شهر رم - در دوران کودکی از پستان یک ماده گرگ شبر خورده‌اند، ولی در طی سده نوزدهم میلادی که انگار مسابقه‌ای بین دانشمندان و محققین برای بی اعتبار کردن احادیث و تواریخ قدیمی وجود داشته باشد، این قبیل گزارشها را داستانهای دروغین که برای اطفال سرگرم کننده - ولی برای افراد بزرگسال بسیار جدی و مهم بود - فلمنداد می‌کردند.

در اوایل قرن اخیر دانشمندان در حالیکه این موارد را از نظر علمی



گرگ ماده به همراه «رمولوس» و «رموس»، بخشی از نقاشی روینز ابراز ترجیحشان از خانه حیوانی خوبیش نسبت به خانه فعلی بشری استفاده کرده‌اند.

موضوع عجیب و جالب توجه هم در اینجاست که نمونه‌های کودکان وحشی بیش از ده سال در بین جانوران بندرت دیده می‌شود. این موضوع تا سالیان سال افکار عمومی دانشمندان را بخود اختصاص داده بود و چنین به نظر می‌رسد که آنها در آزمایش ورود به دوران بلوغ ناموفق می‌مانند... و این سبب طرد ایشان از جوامع حیوانی می‌گردد.

برخی از محققان معتقدند که این انسانهای وحشی در حقیقت هم زاده جانوران هستند، ولی در مقایسه با والدینشان غیرعادی به دنیا آمده‌اند که با کودکان عجیب الخلقه‌ای که از مادران انسانی به دنیا می‌آیند و شبیه حیوانات هستند، قابل مقایسه می‌باشند.

این نظریه از زمانی پا به عرصه وجود گذاشت که دانشمندان در مورد قابلیتهای برجسته فیزیکی، سرعت و قدرت انسانهای جنگلی به مطالعه پرداخته و از توانائی‌های عجیب و وحشی آنها دچار

مطربود می‌دانستند، ولی هر روز با چندین گزارش مؤنث و مدارک معتبر از انسانهای بزرگ شده توسط حیوانات مواجه بودند.

سراجام در سال ۱۹۲۰ میلادی تاریخچه مستند و غیرقابل انکاری از کشف «انسانهای پرورش یافته توسط گرگ»، واقع در منطقه «میدناپور^۱ هندوستان در جراید سراسر جهان انتشار یافت و همه - بجز عده‌ای شکاک و خودسر - را مقاعده کرد که عملای امکان پرورش کودکان توسط حیوانات وحشی وجود دارد.

امروزه ما گزارش‌های متعددی در دست داریم که حاکی از پرورش بچه‌های انسان توسط گرگها یا خرسها و در مقایس اکثر توسط پلنگ، «آنتلوب^۲» نوعی گوزن، بز، خوک، گوسفند و گاو اهلی هستند. در نتیجه این موارد کودکان تحت سرپرستی بصورت کمابیش خصلت‌ها، عادات، قابلیت‌ها و حتی پاره‌ای از خصوصیات جسمانی حیوانات مربوطه را کسب کرده‌اند. به زحمت می‌توان نمونه‌ای از یک کودک را مثال زد که توسط حیوانات وحشی بزرگ شده باشد و در بازگشت به جامعه انسانی بتواند کاملاً «با روش‌های بشری خود بگیرند».

تحقیقات نشان می‌دهد که این دسته از انسانها با محیط حیوانی خوبیش سازگاری بیشتری دارند و زندگی برایشان در بین حیوانات وحشی لذتبخش‌تر از جوامع انسانی است. نحوه پادگیری در این نوع از انسانها بمراتب کندر از سایر افراد معمولی بوده و چندتائی از آنها هم که قادر به ادای چند کلمه‌ای شده‌اند، بدون استثناء از آنها برای

تعجب و سردرگمی شدند.

عده‌ای نیز براین باورند که این قبیل کودکان توسط یک جانور ماده شیرده ریوده و یا در حالت سرگردان پیدا شده‌اند. دلیل چگونگی پذیرش این دسته از انسانها در جوامع حیوانی بطور کلی برای ما نامشخص است و نظریه پردازان می‌گویند که:

- به فرض اینکه تحت سپرستی آن حیوان ماده شیرده قرار گرفته باشند...

متاسفانه با وجود مدارک قانع کننده زیادی که از سوی انسان شناسان ارائه شده است، داشتمندان هنوز نیز تمایلی به قبول پدیده پرورش کودکان انسانی توسط جانوران از خود نشان نمی‌دهند. آنها بر این باورند که کودکان فوق پرسه زنان به نزد آن جانوران رفته و تحت سپرستی آنها قرار گرفته‌اند... چون کودکان عقب افتاده خصوصیات مشترک بسیاری را با این کودکان بازگشته از دنیای حیوانات دارند!

«لینه»^۱ داشتمند بزرگی که علم طبقه‌بندی را ابداع کرد، در سال ۱۷۵۸ میلادی در کتاب «طبیعت منظم» انسان وحشی را به رسمیت شناخت و آن را در زیر رده «انسان هوشمند» تحت نام علمی *Homosapiens Ferus* طبقه‌بندی نمود. او ویژگی‌های افراد وحشی را چهاریا، کودن و پشمالو ذکر کرد و بعنوان مثال نه نمونه تاریخی را عنوان نمود که در اینجا یکی از آنها را می‌آوریم:

- چند شکارچی در جنگل «لیتوانی»^۲ دو پسر کوچک را در میان گله‌ای از خرس‌ها مشاهده کردند. آنها توانستند یکی از آن‌دوقه پسری

نه ساله، قوی، سالم و خوش قیافه بود را اسیر گرفته و به «ورشو»^۳ ببرند که در آنجا حیوان دست آموز خاندان سلطنتی و اعیان و اشراف شد. نمی‌شد به آن پسر آموخت که صحبت کند یا ماهیت خرس گونه‌اش را کنار بگذارد، ولی یاد گرفت که با شنیدن اسم حضرت مسیح (ع) چشمها و دستهایش را به آسمان ببرد.

آن کودک وحشی چندین بار اقدام به فرار بسمت جنگل‌های اطراف کرد و یکبار هم دیده شد که در حال به آغوش گرفتن خرسی بود که مسبب قتل دو نفر شناخته شده بود. ظاهراً در آن زمان در کشور «لیتوانی» امثال این کودک فراوان بوده‌اند و ظهرور چنین پدیده‌ای برای افراد آن روزگار عادی می‌نمود.

این مورد اخیر در سال ۱۶۶۱ میلادی ثبت شده است و دو مورد مشابه نیز در کتاب دکتر «کانر»^۴ بنام «تاریخ لهستان»^۵ به چندین مورد مشابه اشاره شده که اولی توسط خود دکتر «کانر» در سال ۱۶۹۴ مشاهده شده بود. در این مورد آن کودک قادر به تکلم و راه رفتن نبوده است. مورد دوم یک کودک اسیر شده وحشی بود که توسط یک دیپلمات هلندی چند سال قبل از آن - در «ورشو» مورد مطالعه قرار گرفته بود.

بسیار عجیب بنظر می‌رسد که مخلوقی مثل خرس که مشهور به بدخلقی است، بتواند بجهة انسان را تحمل کند... ولی با این اوصاف، سوای گرگ دومین حیوانی است که این‌گونه فرزند خواندگی‌ها را تقبل نموده است!.



پسری گه در سده هفدهم میلادی در لهستان توسط یک خرس بزرگ شده بود.

آخرین گزارشی که از انسانهای وحشی به دست ما رسیده است، مطلبی می‌باشد که در هفته نامه «آمریکن ویکلی» در پنجم سپتامبر ۱۹۷۳ بچاپ رسیده بود.

در آن شخصی بنام «جرج مارانتز» در مقاله‌ای تحت عنوان «بزرگ شده توسط یک ماده خرس» به شرح بازدیدش از یک بیمارستان در کشور ترکیه می‌پردازد که دختری که هشت سال تمام نزد خانواده خرسی زندگی کرده بود، رانگهداری می‌کردند.

آنگونه که از پرونده این دختر جنگلی مشهود است، یکی از افراد تیم شکار که خرسی را با تیر زده بود، مدت‌ها مورد حمله شدید یک «روح جنگل» قرار گرفته بود. آن شکارچی پس از تلاهای فراوان موفق به مقهور کردن «روح جنگل» شده بود و تازه فهمیده بود که آن

شبح «روح» نبوده، بلکه یک بجهة انسان می‌باشد که از نظر صدا، رفتار و فیزیک یک بدنی شبیه خرس است....!

... آقای «مارانتز» در ادامه گزارشات خود می‌افزاید:
- او را دیدم. همان اوضاع و احوال زمان دستگیری را داشت و تنها فرقش این بود که اندکی مطیع‌تر شده بود. او اینک بعد از تحمل گرسنگی زیاد غذای پخته می‌خورد... ولی هرچه که بود، باز هم همانند حیوانات وحشی بودا

□

در سال ۱۷۶۷ شکارچیان ناحیه «فرامارک»^۱ - واقع در جنوب شرقی مجارستان - در حال تعقیب یک خرس غول پیکر بودند که به ردهای انسانی در برف برخورد کردند (آن هم در کوهستانهای که تصور می‌شد هرگز پای بشر بدان نرسیده باشد!). ردهای تا آشیانه یک خرس گرفته شد و در آنجا یک «گیس گلابتون»^۲ [دختر سفیدپوست و موطلاتی] را به معنای واقعی کشف کردند.

وی یک دختر هیجده ساله بلند قد و سالم و بزنده شده بود که رفتاری خشن و زمخت داشت و وقتی به یک تیمارستان برده شد، چیزی جز گوشت خام، ریشه گیاهان و پوست درختان را نمی‌خورد.

□

یک دختر خرس دیگر را که حدوداً سه ساله بود، در سال ۱۸۹۷ میلادی در هندوستان پیدا کردند و یک مورد پسر خرس نیز در اوایل سده هفدهم میلادی در دانمارک مشاهده شد.



تاج «استنلی»^۱ متعلق به فرمانروای شهر «دربی»^۲ که تصویر یکی از نیاکانش را که توسط یک عقاب بزرگ شده بود، در خود داشت.

«فیوریاچ»^۳ در کتابی که به سال ۱۸۳۳ درباره «کاسپر هاوزر»^۴ نگاشته است، یک گزارش غم انگیز را از یک «دختر خوک» ارائه می‌دهد. اونوشته است:

- دکتر «هویرن»^۵ می‌گوید که چندسال پیش در یک درمانگاه - واقع در شهر «سالزبورگ»^۶ اتریش - دختر بیست و دو ساله‌ای را دیده است که بینهایت زیبا بود. وی توسط خوکها در یک خوکدانی بزرگ شده بود و سالها در آن بصورت چهار زانو نشسته بود... چنانکه یکی از پاهایش کاملاً فلنج شده بود. او مثل یک خوک خژخژ می‌کرد و وقتی لباس آدمی به تنش می‌کردند، حرکات دست و پایش بسیار ناموزون و زمخخت و وحشیانه بنظر می‌رسید.

اولین مورد تاریخی [منظور تاریخ مدرن است] از یک گرگ بهجه در سال ۱۳۴۱ میلادی در شهر «میس»^۷ ثبت شده است. آن پسرکه توسط شکارچیان از گرگی جدا شده بود، چهار دست و پا می‌دوید و به طرز حیرت‌آوری به جلو می‌پرید... وی سرانجام برای اجبار به یک رژیم غذائی متمدنانه جان باخت.

سه سال بعد در همان ناحیه یک گرگ بهجه دیگر اسیر شد و این بار توانستند او را به طرز موقفيت آمیزی تربیت کنند... چنانکه تا سن هشتاد سالگی عمر کرد!

او من گفت که وقتی سه ساله بود، تحت سرپرستی گرگها قرار گرفته است. آنها به او غذا داده و از او محافظت کرده و او را با روش‌های زندگی خود آشنا ساخته بودند. وی اظهار می‌داشت که همیشه از جدا شدن از جامعه گرگها احساس تأسف می‌کرده است!

اکثر گزارش‌های مربوط به گرگ بهجه‌ها که از قرن نوزدهم به دست ما رسیده است، از هندوستان آمده است و اغلب آنها هم در جنگل‌های «بنگال»^۸ اتفاق افتاده است.

مستندترین موضوع هم شرح حال «کودکان میدناپور» می‌باشد که توسط کائیف و قیم اصلی آنها پدر روحانی «جی. سینگ» به رشته تحریر در آمده و در کتابی تحت عنوان «بهجه گرگها و آدمهای

کوچولو، لانه‌گرگها را ترک کردند و به همراه سایر گرگها به قصد شکار بیرون رفتند.

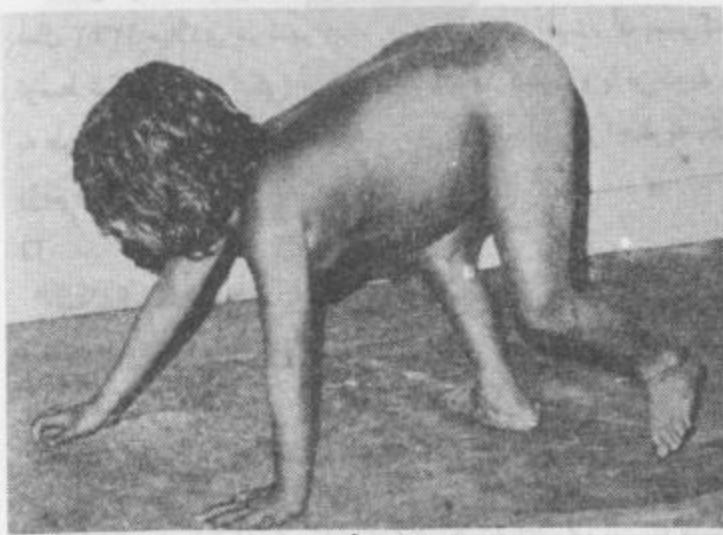
«سینگ» اطمینان داشت که آنها بچه انسان هستند و دستور داد تا لانه را تخریب کنند. عملیات تخریب در روز هفدهم اکتبر آغاز شد و با اولین کلنگ زدنها چندین گرگ شتابان بطرف جنگل دویدند. بعد ماده گرگ ظاهر شد و به حفاران حمله کرد و قبل از دخالت پدر «سینگ»، یکی از بیل زنان آن ماده گرگ را کشت.

در داخل لانه چند توله گرگ و دو گرگ بالغ و دو دختر را پیدا کردند که از ترس همیگر را بغل نموده بودند. یکی از دخترها حدوداً دو ساله بود و دیگری تقریباً هشت ساله بمنظیر رسید. به نظر پدر «سینگ»، این امر که ماده گرگ پس از سرپرستی کودک اول، دومی را هم به فرزند خواندگی قبول کرده بود، نشانه تعارفی برای جنس بشر و مبین رضایت خاطرا او از اولی بوده است!

هندي‌ها آن چند بچه گرگ را فروختند و کشان کشان آن دختر کوچولوها را به یتیم خانه شهر برداشتند. دختر کوچکتر پس از یک سال مرد و هیچگاه زبان به سخن نگشود و راه نرفت. ولی دختر بزرگتر که تحت مراقبتهای مهربانانه خانم «سینگ» قرار گرفت، نه سال در اسارت زنده ماند که در طی آن مدت اکثر خوش وحشی اش را از دست داد و به تدریج آموخت که بطور قائم بایستید و غذای مردم متمدن را تناول کند.... و حتی چند کلمه‌ای صحبت کند!.

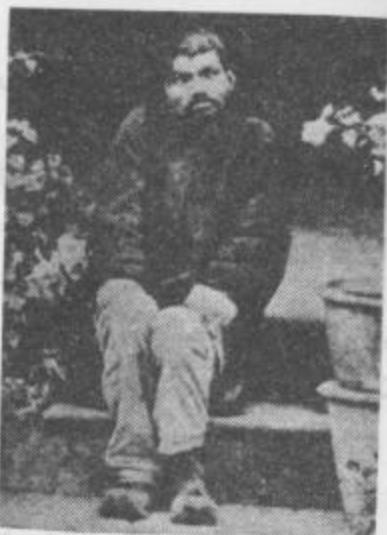


وحشی^۱، که بصورت مشترک توسط پدر «سینگ»، و «زینگ»^۲ نگاشته شده، گنجانده شده است.



پدر روحانی «سینگ» که یک مبلغ وابسته به یتیم خانه «میدناپور» بود، همیشه عادت داشت که سفرهای تبلیغی منظمی نزد قبایل بدوى منطقه تحت پوشش خود بنماید. در یکی از آن سفرها که در سال ۱۹۲۰ بود، به وی گفته شد که دو شبح کوچولو با چشمان درخشان در یک تپه تردد می‌کنند که اندکی با دهکده فاصله دارد و یک دسته گرگ هم در آنجا وجود دارند که باعث وحشت دهاتی‌ها می‌باشند.

پدر «سینگ» با شجاعت ترتیب نشکیل یک تیم تحقیقاتی را داد. آنها از یک نقطه کمین روی درخت مشاهده کردند که آن دو «شبح



پسر میمونی بنام «تیسا» /Tissa/ (سری لانکا) - ۱۹۷۳

یک مورد دیگر در روزنامه «دیلی میرور»^۱ مورخ اول فوریه سال ۱۹۷۱ گزارش شده است. وی نیز که یک پسر بزرگ شده توسط غزالها بود، در صحrai «اسپانیا»^۲ - واقع در قاره آفریقا - و در فاصله کمی از «ریو دو ارو»^۳ پیدا شد.... گفته می شود که آن پسر غزال می توانسته بجای راه رفتن به اطراف جست و خیز کند، اگر چه به وقار و موزونی رفایش نبود!

«ژان کلود آرمون»^۴ انسان شناس بر جسته - و مهریان - خطاب به انجمان حیات در «ژنو»^۵ چنین گفت:

مریوط به یک پسر میمون هفت ساله قوی بنتیه بود که در سال ۱۹۷۳ میلادی در جمهوری «بوروندی»^۶ آفریقای مرکزی پیدا شد. گزارش کامل این کشف در مجله «اویزرو»^۷ چاپ لندن - بمورخه ۲۸ مارس ۱۹۷۶ - انتشار یافته است که بنا به ابعاد مبالغه آمیزش به این مجموعه افزوده نشد.

دو گزارش دیگر نیز در سال ۱۹۷۳ واصل شد. در روزنامه «سندي تایمز»^۸ چاپ لندن مورخ ۲۶ اوت ۱۹۷۳ کشف یک پسر میمون از جنگلهای شمالی «سیلان» گزارش شده بود که خبرنگار مریوطه آنرا با «ورکو»^۹ - بچه گرگ کشف شده در ایتالیا - مقایسه کرده بود. طبق نظر وی هر دوی آنها فاقد قدرت تکلم، با خلق و خوی حیوانی، زوزه کش و خشن بودند و هر کسی را که به ابراز ملاطفت می پرداخت، چنگ و گاز می زدند.

چند نمونه جالب تر هم در مورد پسرهای «غزال» وجود دارند. روزنامه «ساندی تایمز» مثل مورد قبلی به شرح یکی از آنها می پردازد که یک «بچه غزال» اهل سوریه است و توسط شاهزاده‌ای محلی در حین شکاریه اسارت گرفته شده است.

طبق گزارش این روزنامه، گویا وی با سرعت پنجاه مایل در ساعت می توانسته با غزالها بدود... همچنین قوه دید و بوبائی و شنواری عالی از صفات پارز آن انسان غزال بوده است.

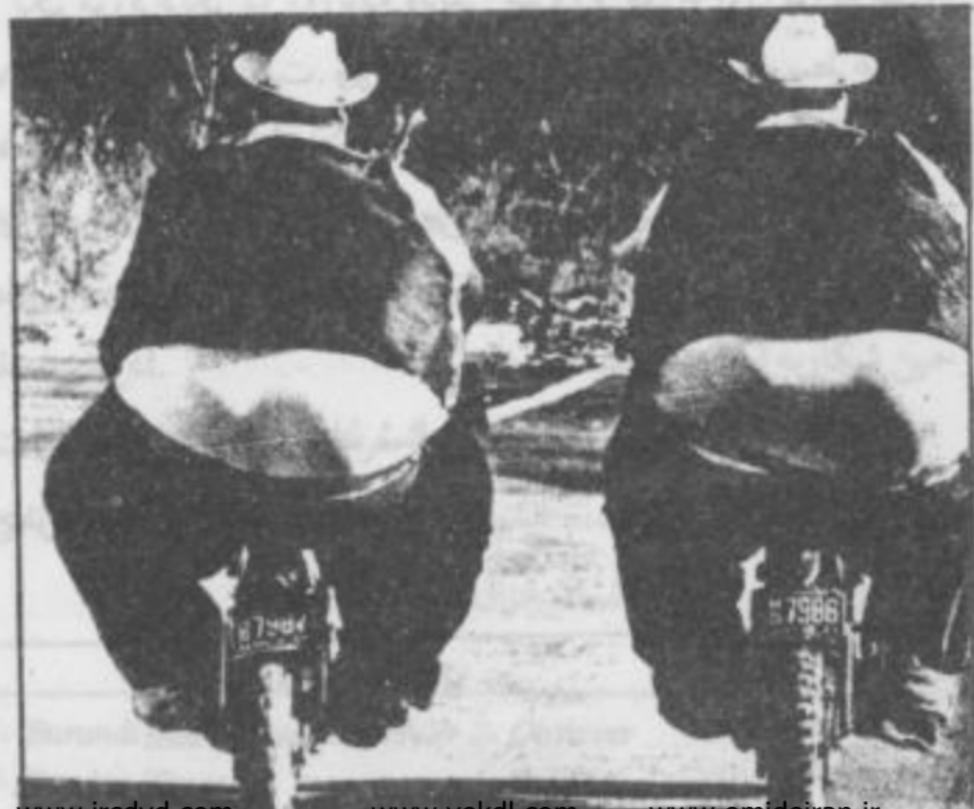
- «در آن لحظه من شاهد بودم که وی به غزالها نزدیک شود و به عنوان نشان آشنائی پیشانی آنها را بلیسدا!».

□

مبحث «انسانهای پرورش یافته توسط حیوانات» در همین جا خاتمه نمی‌یابد و ما در فصل «انسانهای وحشی»، کتاب بعدی مجدداً در این مورد به بحث خواهیم نشست.

توضیحاً اینکه چندین نمونه از انسانهای جنگلی در ایران نیز گزارش شده‌اند که ما در کتاب «عجیب‌تر از علم‌های ایران» به شرح و تفضیل آنها خواهیم پرداخت.

[«عجیب‌تر از علم‌های ایران» عنوان کتابی است که در آینده‌ای نجندان دور توسط همین انتشارات به چاپ خواهد رسید. منتظر این کتاب و کتابهای بعدی ما باشید!]





سرنخی در شن

یکی از عجیب‌ترین ماجراهای کارآگاهی - پلیس در سال ۱۸۸۸ میلادی، در یکی از سواحل فرانسه اتفاق افتاد. ماجرا از روزی شروع شد که تاجری بنام «آندره مونه»^۱ و همسرش وارد شهرک ساحلی «سن آدرز»^۲ شدند تا تعطیلات خود را در آن بگذرانند.

«مونه» در اواخر شب، از هتلش خارج شد تا قبل از خوابیدن قدری شنا کند... ولی او هرگز بازنگشت! صبح روز بعد پسرکی جنازه او را - در حالیکه گلوله‌ای نیز به سینه داشت - در ساحل مشاهده کرد و سریعاً موضوع را با اداره پلیس در میان گذاشت.

پلیس ملی فرانسه کارآگاه «روبر دو درو»^۳ را برای تحقیق به منطقه گسیل داشت. «لو درو» در آن موقع در شهر «لوهاور»^۴ حضور داشت

مونه» نبود. ولی وقتی کارآگاه بزرگ وارد «سن آدرز» شد، موفق به بافتن هیچ سرنخی نشد. مرد مقتول هیچ دشمن شناخته شده‌ای نداشت. از او سرقت نشده بود. تنها وارثش زنش بود که او نیز تا ساعت سه و نیم بعدازنیمه شب در جلوی چشمان متصدی هتل در سرسرما منظر او مانده بود. از آنجاکه پزشک قانونی زمان مرگ را قبل از ساعت ۲ نیمه شب تخمین زده بود، بنابراین همسر «مونه» مبرا بود.

«دو درو» اصلاً پیشرفتی نمی‌کرد. قبل از این حادثه نیز او در حین ماموریت بود و شبهای متعدد بیخوابی تاثیر خود را بر روی او گذاشته بودند. «لودرو» از رقم افتاده بود و اعصابش خرد شده بود. آرزوی استراحت را می‌کرد و شدیداً نیازمند خواب بود، ولی حرفی نمی‌زد... چون بایستی اول این معما را حل می‌کرد.

شب فرا رسید و او هنوز پیشرفتی نکرده بود. پس به امکانات محک زده شده‌اش متول شد؛ یعنی صبر و قاطعیت رنج آورش. او یک دایره دور محل پیدا شدن جسد کشید. بعد در حالیکه فانوسی به دست گرفته بود، وجب به وجب ماسه‌ها را در حوالی دایره و داخل آن گشت. حدوداً ساعت دو و نیم نیمه شب بود که سرنخی پیدا کرد! - یک جای پا!

آن جای پا هویت قاتل را برایش روشن می‌کرد و این موضوع اورا تا مغز استخوان لرزاند. «دو درو» در ضمیر ناخودآگاهش دنبال سرنخی می‌گشت و حال که آنرا یافته بود، وحشت کرده بود.... چراکه گناهکار مردی بود که وی در تمام عمرش اورا می‌شناخته است! کشمکش درونی «دو درو» کشته شده بود. آیا باید قاتل را معرفی

که با «سن آدرز» فاصله اندکی دارد. ولی این نزدیکی فاصله نبود که وی را مأمور بررسی این جنایت کرد، بلکه شهرت وی بود. او در کار خودش یک نایفه شمرده می‌شد.

«لودرو» نه تنها جوانترین کارآگاه در تمام نیروی پلیس بود، بلکه در حل معمانیز از همه موفق تر بود. ادعا می‌شد که وی می‌توانست یک لیوان خالی شده را بوبکشد و نوشابه ریخته شده در آنرا تشخیص بدهد؛ یا اینکه یک جای پا را ببیند و به توصیف قیافه شخص صاحب آن جای پا پردازد.

افسانه ماتفاق او را در پیدا کردن سریع سرنخ‌ها یک مرد فوق العاده می‌پنداشتند، ولی حقیقت چیز دیگری بود. «رویر لو درو» نه سریع بود و نه اینکه زیرک. او فقط شکیبا و قاطع بود. برخلاف تصور سایرین که وی را فردی تندفهم می‌پنداشتند، او بسیار کندکار و وسوسی نیز بود. «لودرو» ساعتها - حتی روزها - در صحنه جنایت می‌ماند و وجب به وجب زمین را به دقت بررسی می‌کرد؛ و تا تمام سرنخ‌ها، عذرها و افراد مشکر را مرور نمی‌کرد، خواهش نمی‌برد.... و همین اراده راسخش بود که برای او شهرت جهانی بهم زده بود.

این حسن سابقه برای او ارزش زیادی داشت و هر کاری می‌کرد تا آنرا گسترش دهد. برای مثال هرگز اعتراف نمی‌کرد که تمام روز وقت صرف کرده است تا صاحب یک دکمه را پیدا کند؛ و در گزارشات خویش نیز به نحوه استنتاج، نحوه یافتن صاحب آن نمی‌پرداخت. بدین ترتیب بود که او برای گسیل به ساحل «سن آدرز» بیش از همه ایده‌آل می‌نمود.

«روبر لودرو» در سال ۱۹۳۹ میلادی در سلول زندانش درگذشت. او پنجاه و یک سال تمام این حکم دادگاه که در نوع خود منحصر به فرد بود، را تحمل کرده بود و در طی روز در خیابانها پرسه می‌زد و شبانگاه به زندان باز می‌گشت.

عجبیب‌ترین تصاویر جهان:



در ازترین ریش و سیل جهان!

من کرد؟ سرانجام حس انجام وظیفه بر تمامی مواضع شخصی غلبه کرد و «روبر لودرو» پس از ساعتها پیاده روی در ساحل وارد کلانتری «سن آدرز» شد و اعلام کرد که راز جنایت را کشف کرده است. بعد در روی میز یک قالب گچی از یک جای پای چپ قرارداد و عنوان کرد که این جای پا بدون شک متعلق به قاتل است و او با پاهای جوراب پوشیده از پشت سر به مقتول نزدیک شده و وی را به قتل رسانده است.

سپس به قالب گچی اشاره نمود و خاطرنشان کرد که قاتل فاقد انگشت شست پای چپ می‌باشد.... بعد کفش چپ خود را در آورد وزیر لب گفت:
- آقایان! قاتل خود من هستم!

او در زمان کودکی انگشت شست پای چپش را از دست داده بود. کابوسهایی که او در آنها خود را به عنوان یک قاتل می‌دید، نهایتاً به تحقق پیوسته بودند!

«لودرو» دستگیر شد و به محکمه کشیده شد. پزشکان معتبری در مقام دفاع از او برآمدند. آنها اظهار داشتند که «روبر لودرو» بخاطر ابتلاء به یک بیماری روحی نادر در شب خطرناک می‌شود؛ اگر چه در طول روز کاملاً عاقل است.

شهادت دکترها و یک دفاعیه زیردستانه از سوی وکیل مدافع «لودرو» او را از اعدام رهانید و وی محکوم به حبس ابد شد... فقط با این استثناء که او تا آخر عمر بین طلوغ و غروب آفتاب را در زندان بسر برآورد. آزاد بود که هر کجا می‌خواهد برود.

مثلاً در دوران ریاست جمهوری دو رئیس جمهور وزیر جنگ و در دوران رئیس جمهوری دیگر سفیر کبیر آمریکا در انگلستان بود. هرچه که بود، شخصیت عجیب و نادری بود. در زندگی خصوصی یک وکیل متین و موفق به شمار می‌رفت و دیری نگذشت که رئیس کارخانه «پولمن»^۱ شد. با این اوصاف او براین باور بود که نفرینی را با خود حمل می‌کند!

در حین خدمتش در ارتش تنها چند ساعت پس از تیراندازی به سوی «لینکلن»^۲ در کنار بستر او حاضر بود. وی در آن زمان یک سروان جوان بود و مرگ «آبراهام لینکلن» را به چشم خود دید. چندی بعد او به ایستگاه قطار در شهر «واشنگتن» شناخت تا به رئیس جمهور وقت «گارفیلد»^۳ بگوید که نمی‌تواند تا شهر «البرون»^۴ - واقع در ایالت «نیوجرسی»^۵ - همسفر او باشد. ولی به محض ورودش به ایستگاه رئیس جمهور «گارفیلد» تیر خورد و جان به جان آفرین تسلیم کرد. در دوران کسب و کار به عنوان یک تاجر، توسط «مک کینلی»^۶ - رئیس جمهور وقت - از او دعوت شد تا در نمایشگاه «پان آمریکن»^۷ در شهر «بوفالو»^۸ شرکت کند... ولی وقتی وارد شد، دریافت که رئیس جمهور ترور شده و جان سپرده است.

از آن روز به بعد بود که «راپرت» هرگز به خود اجازه نمی‌داد که به یک رئیس جمهور نزدیک شود و تمامی دعوتنامه‌ها را از کاخ سفید

۸

حمل کننده نفرین

ما در کتاب قبلی خویش تحت عنوان «عجیب‌تر از عجیب» به نحوه ترور سه رئیس جمهور ایالات متحده اشاره کرده بودیم. اگر قبل از «عجیب‌تر از عجیب» را خوانده باشید، حتماً آقای «راپرت لینکلن» را بخاطر دارید و از سرگذشت عجیب وی باخبر هستید. اینک در این مجموعه نیز مجددًا با او خواهیم بود و قضایای دیگری از آن جنایات را فاش خواهیم ساخت:



اسم کوچکش «راپرت»^۹ بود و اگر در زمان حیات خویش نامزد احراز مقام ریاست جمهوری آمریکا می‌گشت، مطمئناً می‌توانست بدان دست یابد... ولی او در مقام‌های دون پایه‌تری به مملکت خود خدمت کرد.

1- Pullman

3- Garfield

5- New Jersey

7- www.irmedvd.com

2- Lincoln

4- Elberon

6- Mc kinley

8- Buffalo

رد می کرد. او اظهار می داشت که:

- اگر آنها حقیقت را می دانستند، هرگز مرا نمی پذیرفتند!

یکبار از او پرسیدند آیا در مراسمی که نایب رئیس جمهور در آن باشد، شرکت خواهد کرد یا نه.... و او جواب داد:

- نه، من نمی روم و آنها هم بهتر است که مرا دعوت نکنند. اگر در مجلسی من و رئیس جمهور با هم باشیم، مطمئناً مرگ او را تهدید خواهد کرد!

او سالیان سال زنده بود و توانست دو رئیس جمهور دیگر را نیز ببیند. وی همیشه معتقد بود که باعث مرگ سه رئیس جمهور مقتول آمریکا شده است. مرانجام مرگ به سراغ «رابرت» نیز آمد و در کنار یکی از رئیس جمهورهای مقتول به خاک سپرده شد... و او کسی نبود بجز پدرش «آبراهام لینکلن»!

عجیب ترین تصاویر جهان:



JAWS OF THE LARGEST FISH: This shark, which lived about 25,000,000 years ago, must have been quite long.

درجستجوی کشتی نوح

آیا می‌توان افسانه کشتی نوح را باور نسود؟!

نمی‌خواهیم بگوئیم که هیچ در این زمینه غیرممکن نیست، ولی مدارکی در دست است که اثبات می‌کند کشتی نوح هنوز باقیستی در همان جایی باشد که طوفان نوح آنرا در آن قرار داد.... یعنی در کوه «آرارات»!.

«جان میشل»^۱ در گزارشات خود می‌نویسد: - وقتی که بچه بودم، در مدرسه به ما می‌گفتند که این داستان «انجیل» یک افسانه قدیمی است؛ و در آن موقع ما این نظریه را باور می‌کردیم. چون بالاخره حکایت یک سیل عظیم که همه چیز بجز یک دسته افراد خاص را نابود کرد، افسانه‌ای جهانی بود که از

کشتنی نوح نبود و موفق به یافتن آنهم نشد؛ ولی عمل وی جای خاصی در جستجو برای کشتنی نوح دارد... چون «پاروت» این ممنوعیت قدیمی که ساکنان محلی را از صعود به کوهستان باز می‌داشت، شکسته بود و راهی برای اکتشافات بعدی گشوده بود.



در سال ۱۸۷۶ «لردبایس»^۱ در ارتفاع سیزده هزار فوتی دامنه «آرارات» در یک برآمدگی صخره‌ای، قطعه چوبی شکل داده شده کشف کرد که حدوداً چهار فوت درازا داشت و احتمالاً از جنس چوب «آبنوس» بوده است. آیا این الوار می‌توانسته یک تیر دکل کشتنی نوح باشد؟! لرد «برایس» که از این کشف خود بسیار راضی بود، تکه‌ای از آن را به عنوان یادگار جدا کرد و با خود آورد.... که آن تکه کوچک سرآغازی برای اکتشافات بعدی گشت.



در سال ۱۸۹۲ کشیشی به نام «شوری»^۲ که یک صاحب منصب کلیساي «چالدان»^۳ بود، در جستجوی کشتنی نوح عازم ارمنستان شد. در روز ۲۵ آوریل وی به قله «آرارات» نزدیک شد و آن کشتنی را در آنجا دید!

روزنامه «اینگلیش مچنیک»^۴ مرخ ۱۴ اکتبر ۱۸۹۲ به شرح احساسات وی می‌بردازد که وقتی که با پنج یا شش نفر همراه بدانجا رسید، از زوابایی مختلف به تفحص و موشکافی در این کشتنی چوبی عظیم پرداختند. او تقریباً از خود بیخود شده بود. منظره آن کشتنی که

«مکزیک» تا «آمریکای جنوبی» - و حتی تا خاورمیانه - گسترش داشت.

«آرارات» تنها کوهی نیست که به آخرین لنگرگاه کشتنی نوح شهرت یافته است. در گزارش‌های اولیه «بابلی»‌ها به کوهی تحت عنوان «نصیر»^۱ - واقع در بین النهرین - نیز اشاره شده است که مکان فرود آمدن کشتنی نوح بوده و در شمال سلسه جبال «جودی»^۲ قرار دارد. از سوئی بد نیست که بدانم منطقه‌ای هم در جنوب «جودی» وجود دارد که بعنوان لنگرگاه نوح شناخته شده و مورد علاقه سوریه‌ای‌ها و مسلمانان می‌باشد. آیا با این همه اوصاف و اعتقادات می‌توان موضوع کشتنی نوح را یک افسانه پنداشت؟!

ابن اختلاف نظر در مورد مکان فرونشستن کشتنی حضرت نوح(ع) داشتمدان و محققان را دچار سردرگمی کرده است. برخی بر این باورند که تعداد سیلها متعدد و کشتنی نوح نیز بیش از یک فروند بوده است. اگر چنین نظریه‌ای را پذیریم، این گفته قابل قبول خواهد بود که هر کدام از کشتنی‌ها در کوهی جدا فرو آمده‌اند. همچنین ناچاریم که قبول کنیم نوح تنها به یک کشتنی فرمان نمی‌داده است، بلکه یک ناوگان را تحت هدایت خویش داشت!

اینک نظر شما چیست؟ آیا می‌توان افسانه کشتنی نوح را باور نمود و به آن اعتقاد داشت؟!

اولین صعود شناخته شده به قله «آرارات» توسط «فردریش پاروت»^۴ در سال ۱۸۲۹ میلادی صورت گرفت. او در جستجوی

کوهستانهای گردنشین در ناحیه «ارمنستان» مشاهده کند. وی در ادامه مطالب خویش می‌افزاید که:

- ساکنان محلی هنوز هم قیراندوهای الوارها را می‌تراشند و با خود می‌برند، تا از آن در ساختن طلس و پادزه ر استفاده نمایند!



پیدایش هواییما یک محرك بزرگ برای ادامه تحقیقات در مورد کشتنی نوح بود. در سال ۱۹۱۶ وقتی که خلبان روسی «روسکوتیسکی»^۱ از فراز دامنه‌های فوقانی «آرارات» پرواز می‌کرد، گزارش داد که یک کشتنی بزرگ در آن نواحی وجود دارد و بینظر می‌رسد که همان کشتنی نوح باشد.

(تزار) - امپراطور روسیه - بمحضر شنیدن این خبر یک گروه

به حقیقت داشتن پیام «کتاب مقدس» مهر تائید می‌زد [که البته خودش در آن شکنی نداشت و فقط برای شکاکان اینکار را کرده بود] او را با احساس حق شناسی زاید الوصفی اشیاع کرده بود.

طبق شواهد و مدارک موجود کشف «ثوری» اولین دیدار از کشتنی نوح نبوده است؛ چراکه در کلیساي جامع صومعه «اشمیادزین»^۲ در نزدیکی کوهپایه آرارات - یک قطعه کوچک از چوب وجود دارد که باقیمانده یک اکتشاف کشتنی نوح در زمانهای گذشته است... یعنی در زمان «سنต گریگوری»^۳ که ملقب به «منور الفکر» بود.

گفته می‌شود که وی مکرراً کوشیده تا به کوه «آرارات» صعود کند، ولی هر بار پس از اندکی کوهپیمائی به خواب عمیقی فرو رفته و سپس در حالیکه دوباره به صومعه منتقل شده بود، از خواب بیدار شده است. سرانجام در یک رویا به او گوشتزد شده بود که قله «آرارت» - یعنی جانی که کشتنی نوح در آن قرار دارد - یک قلمروی ممنوعه می‌باشد و اینکه به عنوان پاداش استقامت و تلاشش به او یک قطعه از الوار آن کشتنی اهدامی شود. این قطعه چوبی که بر طبق وعده به او داده شد، امروز بزرگترین گنجینه آن صومعه محسوب می‌شود.

در سال ۲۷۵ پیش از میلاد مسیح، یک مورخ بابلی که گزارشش توسط نویسنده‌گان یونانی متأخرش محفوظ نگه داشته شد، اظهار داشته است که کشتنی «هیسوتروس»^۴ را در آن روزگار می‌توانسته از

1- Echmiadzin

2- St. Gregory

3- Xisuthros

کسانی بودند، جزو آن دسته از معماهایی است که امروزه لاپتخت
مانده است.

□
از یک دانشمند انگلیسی چنین گزارش شده است که در بستر مرگ
اعتراف می‌کرده که داستان آن مرد ارمنی صحت دارد!

□
در سال ۱۹۵۳ میلادی نیز شخصی بنام «جرج جفرسون گرین»^۱
که یک کارگر چاه نفت در «ارمنستان» بود، موفق شد که از درون یک
هلبکوپتر تحقیقی شش قطعه عکس کاملاً واضح از کشت نوح در
ارتفاعات قله «آرارات» عکسبرداری کند.

آن تصاویر طرح یک کشتی را نشان می‌داد که در حالت نیمه
مدفون در میان سنگ و یخ قرار گرفته بود و جنس کشتی نیز بسیار
فرسوده می‌نمود. «گرین» کوشید تا ترتیب یک هیأت اکتشافی را
بدهد، ولی متناسفانه ناکام ماند. نکته جالب توجه نیز در این است که
از زمان مرگ وی در سال ۱۹۶۲ عکسها یاش هم مفقود شده‌اند!

دوره مابین «پایان جنگ جهانی دوم» و آغاز سال ۱۹۷۴ میلادی
که در آن سال کشور ترکیه با تکیه بر حریة امنیت ملی نقطه پایانی بر
اکتشافات بیشتر در آرارات گذاشت، را باید عصر طلائی جستجوی
کشتی نوح خواند.

اکتشافی را به محل اعزام کرد و آن ششی پیدا شد و به عنوان کشتی
نوح مورد شناسائی قرار گرفت. متناسفانه سال بعد در اوج انقلابات
داخلی روسیه آن گزارش مفقود شد و تا به امروز نیز از مطالب مندرج
و اصل نسخه آن هیچگونه اطلاعی در دست نیست!.

□
مجله آمریکائی «کریستین هرالد»^۱ در شماره اوت ۱۹۷۵ میلادی
به نقل داستانی می‌پردازد که مربوط به یک فرد ارمنی و دستنوشته‌ای
گم شده است. آن مرد ارمنی که در سال ۱۹۲۰ در «ارمنستان» دارفانی
را وداع گفت، به مردم می‌گفت که در سال ۱۸۵۶ زمانیکه مرد جوانی
بوده و در کوهپایه‌های «آرارات» می‌زیسته است، سه کافر بیگانه او و
پدرش را اجیر کرده بودند تا آنها را به قله کوه «آرارات» برد و ثابت
کنند که کشتی نوح وجود خارجی ندارد... و در حقیقت به یک سفر
اکتشافی ضد دینی گسیل شوند!

طبق نوشته مجله «کریستین هرالد» آن دو پدر و پسر که مسیحی و
خدائیnas بودند، جهت اثبات وجود کشتی نوح و صحبت مطالب
کتاب مقدس با آنها عازم قله «آرارات» شدند. عملیات آنها کاملاً
موفقیت‌آمیز بود و آن دو کافر کاوشکر از دیدن کشتی نوح دچار خشم
و غصب شدند؛ بقدرتی که شروع به خراب کردن آن نمودند.

اینگونه که پیداست آن مرد ارمنی گزارش کامل و مصور خوبیش را
 بصورت دستنوشته تا آخر عمر بهمراه خود داشت ... ولی اینکه چه
بالائی بر سر دستنوشته‌های او آمد و آن دو مرد کاوشگر ضد دین چه

وی در ۲۴ سپتامبر ۱۹۴۹ به همراه سه نفر دیگر با شعار «تبیعت از الہامات الهی» به جمع آوری اعانه‌برای صعود به قله «آرارات» پرداخت.

به گزارش خبرنگاری «لوموند»^۱ هزینه مورد نیاز به سهولت جمع آوری شد، چرا که افراد متدين شناخته شده‌ای وجود داشتند که بدون معطلی حاضر بودند کسب و کار صلح آمیز خویش را فروخته و به مکتشفین قله «آرارات» ملحق شوند. با این همه کشتنی نوح پیدا نشد، ولی روزنامه «فرانسواغ»^۲ در ۳۱ اوت ۱۹۴۹ به درج اخبار هیجان آوری از یک تیم دیگر پرداخت و عنوان آن چنین بود:

-ما کشتنی نوح را دیدیم، ولی نه بر روی کوه آرارات!...

کشتنی نوح در حقبت بر روی کوه «جودی» یافت شده بود که مهارت غیرقابل باوری در ساخت آن به چشم می‌خورد. طول آن ۱۶۰ متر و عرض آن ۲۵ متر بود و استخوانهای چند حیوان در راهی نیز در عرش آن به چشم می‌خورد که در حقیقت مدفن حضرت نوح (ع) بود.

مکتشفین که دو نفر روزنامه نگار ترک بودند، به نقل این افسانه بومی پرداختند که گاهی کشتنی نوح مثل یک کشتنی ارواح در زیر پوششی از گل و لای ظاهر شده و گاهی نیز محو می‌شود. ما از محتوای این گزارش و تصاویر مربوطه به وضوح نفهمیدیم که آیا آنچه که دیده شده است، واقعاً کشتنی نوح بوده است یا یک تصویر واهی از آن؟!



تصویری از قله آرارات - برگرفته از مجله «دیلی تلگراف»، سیزدهم سپتامبر سال ۱۹۶۵. به فرو رفتگی‌های روی تصویر دقت شود.

در تابستان ۱۹۴۹ تیمی ورزیده به رهبری دکتر «اسمیت» که یک مبلغ مذهبی باز نشسته در ایالت کارولینای شمالی بود، تشکیل شد.

موفق ترین نوح شناس تاریخ - تابه این لحظه - شخصی بنام «فرناند ناوارا»^۱ می باشد که در سال ۱۹۵۶ در فرانسه کتابی نیز بنام «من کشته نوح را مس کرده‌ام» منتشر ساخت.

«ناوارا» موفق شد تعدادی الوار را از زیر یک یخچال طبیعی در ارتفاعات آرارات کشف کند که بهمراه آن الوار یک دکل ۷ شکل هم وجود داشت.

در سال ۱۹۶۹ او یک تیم که تحت سرپرستی موسسه‌ای آمریکائی بنام «سرچ»^۲ [به معنای «جستجو»] قرار داشت، راهنمایی کرد و موفق به کشف تعداد بیشتری از الوار کشته نوح شدند... حتی نمونه‌هایی از آنرا هم در بازگشت با خود آوردنند.

شناسائی آنها توسط کارشناسان فن با استفاده از متاد «پرتوكربنی»^۳ صورت گرفت و قدمت آن ۱۴۰۰ ساله تعیین شد. این برآورد توسط سایر کارشناسان در آزمایشگاه‌های «بوردوی»^۴ فرانسه و «مادرید» اسپانیا مورد شک قرار گرفت.

آنها متفقأ بر این نظر بودند که بواسطه آلوده شدن آن نمونه با کربن چهارده (C.14) در لایه‌های خارجی این نتیجه پدید آمده است؛ و قدمت آنرا سه هزار سال قبل از میلاد مسیح تخمین زدند که به تاریخ انجلی آن نزدیکتر می باشد.

در طی سالیان اخیر چنین گشاشهایی در کشف کشته نوح

اغلب جستجوها برای یافتن کشته نوح از یک هتل در شهری گردشی بنام «دوگویازیده»^۵ واقع در ترکیه - در پای کوه آرارات - به ریزی شده است که صاحب آن «فرح الدین کولان»^۶ خود یک کارشناس برجسته بوده و به عنوان راهنمای کوهستانی عمل می کند. او هیأت اکتشافی «ریکوتر»^۷ را در سال ۱۹۵۲ هدایت نمود و نیز تلاش موقتیت بارگروه «ناوارا»^۸ در سال ۱۹۵۵ و هفت تلاش عقیم «جان لیبی»^۹ را تا سال ۱۹۶۹ رهبری می کرد.

«لیبی» بیچاره که یک شهروند «سانفرانسیسکو»^{۱۰} نی بود و موضوع دقیق کشته نوح را در خواب دیده بود، در سن ۷۳ سالگی سرخورده از یک حرفه پرماجرای اکتشافی کشته نوح اعلام بازنیستنگی کرد... حرفة‌ای که یکبار تجربه دنبال شدن توسط خرسی سنگ انداز را هم شامل می شد!

پدیده‌ای که در آرشیوما منحصر بفرد است، یک چهره آشنای دیگر در صحنۀ «آرارات»، بنام «اریل کامینگز»^{۱۱} می باشد که بخاطر سی و یک صعود نافرجامش لقب «سمچ ترین پیرمرد نوح شناس» را به خود اختصاص داده است.... او صعودهای خود را از سال ۱۹۶۱ میلادی آغاز نموده و تا آنجا که ما اطلاع داریم، هنوز هم دست از لجاجت و ماجراجویی برنداشته است!.

1- Dogubayazit

2- Farhettin Kolan

3- Riguer

4- Navarra

5- John libi

6- Eryl Cum

www.omideiran.ir

آخرین بار که ما از این کشتن خبری شنیدیم، در تابستان سال ۱۹۸۴ قبل از آنی بود که ترکها منطقه را ممنوعه اعلام کردند. در آن زمان حدوداً هشت تیم تحقیقاتی در منطقه مشغول به کار بودند و پر سر و صد اترين سردهسته های اين گروهها شخصی بنام «تم کراستر» بود که در صعودهای قبلی «آرارات» شرکت داشت.

روزنامه «سان فرانسیسکو اگزامینز»^۱ مورخ ۲۹ زوئن ۱۹۷۲ به نقل از او می نویسد که حدود ۷۰ هزار تن چوب از نوع «آبنوس» در آن بالا هست. به ادعای او قطعاتی که تاکنون جمع شده‌اند، از روی عمر کریں بین چهار الی پنج هزار سال قدمت دارند.



اگر بخواهیم وقایع کشتن نوح را پس از فرو نشستن طوفان مورد بررسی قراردهیم، در می‌باییم که موجودیتی همانند «هیولای دریاچه لوخ نس»^۲ و یا «آدم برفی انسان‌نمای»^۳ را بخود می‌گیرد؛ یعنی هستی آن بیشتر حالت پدیده‌ای دارد تا حالات جسمی... ماتا به امروز نتوانسته‌ایم که بصورت قطعی موضوع کشتن نوح را علناً رد

1- Tom croster

2- San Fransisco Examinez

۲- هیولای دریاچه لوخ نس: «لوخ نس» نام دریاچه‌ای در کشور اسکاتلند است که من گویند هیولانی در آن زندگی می‌کند. تا امروز صدھا نفر آن هیولای دریانی را به چشم دیده‌اند و حتی تصاویر واضحی نیز از آن برداشته‌اند، ولی با وجود کاوش‌های فراوان نتوانسته‌اند که آن را به اسارت در آورند. ما شرح کامل گزارشات «هیولای دریاچه لوخ نس» را در فصول ۱۷ و ۷۱ (به انضمام تصاویر مستند) کتاب «فراتر از باور، فیلا» اشاره داده‌ایم. جهت آشنائی هرچه بیشتر به کتاب «فراتر از باور» مراجعه شود.

۴- «آدم برفی انسان‌نمای»^۴: موجوداتی همانند انسان که در قله هیمالیا زندگی می‌کنند. آنها نیز همانند هیولای دریاچه «لوخ نس» حالتی می‌بینند. جهت دریافت اطلاعات بیشتر به کتاب «فراتر از باور» مراجعه شود. م

تصورت رویدادهای منظمی در آمده‌اند و هر کشف جدید، کشف قبلی خود را از رده خارج می‌کند. آقای «جرج و اندمن»^۵ که مدیر یک بنیاد پژوهشی باستان‌شناسی در «نیویورک» می‌باشد، در مجله «آنٹی کوتی»^۶ شماره ۱۹۶۶/۵ اطهار داشت که چوبهای ساخته و پرداخته شده که توسط تیم اکتشافی آمریکائی - انگلیسی در «آرارات» جمع آوری شده، قسمتی از یک کشتنی بزرگ می‌باشد. طبق گفته او صدها عدد دیگر از این الوارها که وزنشان به چندین تن می‌رسد، هنوز به حالت مدقون در یخ بسر می‌برند و بقدرتی سفت شده‌اند که حتی اره‌های برقی که سعی در برش آنها کردن، شکستند.

آقای «واندمن» تخمین می‌زند که اندازه کشتن حدود دو سوم اندازه کشتنی ملکه مادر باشد که بسیار نزدیک به اندازه داده شده در انجلی است.



علاوه بر این مدارک، یک تصویر ماهواره‌ای عالی که در روزنامه «دیلی تلگراف»^۷ مورخ ۱۳ سپتامبر ۱۹۶۵ چاپ شده بود، را در دست داریم که همراه یک نقد از سناپور «فرانک ماس»^۸ عضو کمیته فضایی - علمی ایالات متحده منتشر شده بود. وی در طی آن مصاحبه گفته است که این اندازه‌ها تقریباً برای کشتن نوح صحیح هستند و شکل آن نیز مطابقت دارد.



1- George vandeman

2- Antiguity

3- Daily Telegraph

4- Frank Moss

نموده و یا اینکه مورد تائید قرار دهیم. زیرا با تمامی مشاهدات، بقایای مهم و عکسها^۱ که درباره آن دیده‌ایم، هنوز هم برای رسیدن به حد یک مدرک علمی فاصله داریم... با این همه مردم به رویا دیدن درباره کشتن نوح ادامه می‌دهند و برخی برای یافتن آن به جستجو می‌پردازند. حاصل این همه تکاپو نیز نظریات رویاگونه‌ای است که هیچگاه به حقیقت محض نائل نمی‌شود!.

«جان میشل»^۲ و «روبرت ریکارد»^۳ - دو محقق برجسته در زمینه «پدیده‌ها» - معتقدند که:

- به نظر ما کسانی که براین باورند بقایایی از کشتن حضرت نوح (ع) در فراز کوه «آرارات» وجود دارد، فقط کافیست که به آنجا بروند، مطمئناً چیزی را خواهند یافت که می‌توان گفت قسمی از کشتن نوح است... حتی اگر بصورت سنگ شده باشد! اگر هم عده دیگری می‌گویند اشتباهی رخ داده و کوهی که نوح در آن لنگر انداخت، قله «پایک»^۴ است؛ می‌توانند به قله «پایک» صعود کرده و ثابت کنند که زمانی آنجا پارساترین سرزمین‌ها بوده است!.

اینک نتیجه گیر نهائی شما هستید. شما چه نظری دارید؟!

عجیب‌ترین تصاویر جهان:



شیطان در آسانسور

«فردریک بلک وود»^۱ سیاستمدار نامی انگلیسی که به لرد «دافرین»^۲ شهرت داشت، یکبار به خاطر شناختن شبی خود را نجات داد. برخورد او با ماوراء الطبیعه از زمانی شروع شد که شب را در خانه دوستی در «ایرلند» سپری می‌کرد. آن شب خواب به چشمانتش نمی‌آمد و ناگهان وجود موجودی مهیب و غیرقابل توصیف را احساس نمود.

او در حالیکه کاملاً حواسش را به پیرامون متمرکز کرده بود، از بستر بیرون آمد و به سوی پنجه رفت. آن شب مهتاب به روشنی می‌درخشید و همه جا را روشن کرده بود.... او صدای ناله‌ی شنید! گوشهاش را تیز کرد و آن صدا را مجددآ شنید. با خود اندیشید: - باید برخود مسلط شوم. حتماً صدای وزش باد در میان درختان است!

ولی ماجرا تمام نشده بود. سالها بعد لرد «دافرین» به عنوان سفیر کبیر انگلیس در ایتالیا و روسیه؛ و به عنوان فرماندار کانادا منصوب شد. در سال ۱۸۹۱ میلادی نیز پست سفارت انگلستان در فرانسه به او واگذار شد و در پاریس بود که دوباره آن شیخ را ملاقات کرد. مکان واقعه «گراند هتل» بود و لرد «دافرین» منتظر پائیں آمدن آسانسور بود. وقتی آسانسور آمد، سایر مردم با احترام از جلوی او کنار رفتند تا وی قبل از دیگران سوار آسانسور شود. درب آسانسور باز شد و لرد «دافرین» تا خواست وارد شود، با مشاهده متصدی آسانسور در جا خشک شد. دوباره آن چهره زشت، شیطانی و فراموش نشدنی در پیش رویش دیده می‌شد!

آسانورچی همان مردی بود که سالها قبل در «ایرلند» با وی برخورد کرده و در هوای اپیدید شده بود! لرد «دافرین» در حالیکه سعی می‌کرد بر اعصابش مسلط باشد، هیچ نشانه‌ای از نرس خود بروز نداد... بلکه عذر خواست و از دیگران تغاضا نمود تا وارد آسانسور شوند. سپس به سوی دفتر هتل شناخت تا هویت آن مرد را شناسائی کند. وقتی به طبقه همکف رسید، صدای مهیبی بلند شد. آسانسور از طبقه پنجم سقوط کرد، بود و تمامی مسافران آن در جا کشته شده بودند. به اصرار لرد «دافرین» سازمانهای امنیت فرانسه و انگلستان به جستجوی هویت آن آسانورچی مرموز پرداختند... ولی هرگز موفق به یافتن اینکه او چه کسی بود واز کجا آمده بود، نشدند!

ناگهان مغزش پر از حکایاتی شد که در آنها، ارواح در خانه‌های قدیمی ایرلندی تردد می‌کردند. صدای ناله به تدریج بلندتر و نزدیکتر می‌شد. لرد «دافرین» سایه‌های درختان کهن‌سال و عظیم را زیر نظر قرار داد و مشاهده کرد که چیزی در لابلای آن حرکت می‌کند. بعد صدای نفس زدنی را شنید. یک مرد تلوتلو خوران از سایه‌ها به داخل مهتاب آمد. جعبه سیاه و درازی را بر روی دوشش حمل می‌کرد و نفس زنان و ناله کنان آنرا به جلو می‌برد.

لرد «دافرین» اتفاقش را ترک کرد و با عجله به سوی حیاط شتافت. او در زیر نور مهتاب مشاهده کرد که آن جعبه سیاه یک تابوت است!

او صدای زده:

- هی، تو داری چکار می‌کنی؟!!

مرد سرش را بلند کرد و لرد «دافرین» با دیدن چهره او جاخورد و یک قدم به عقب برگشت! آن قیافه بقدرتی زشت و شیطانی بود که وی هرگز فراموش نمی‌کرد. آیا آن مرد یک سارق قبر بود؟! لرد «دافرین» کمی به خود آمد و مجدداً گفت:

- هی، تو کی هستی و با آن داری چه کار می‌کنی؟!

ولی وقتی او چند گام دیگر به مرد نزدیک شد، مرد و تابوت هر دو ناپدید شدند!

لرد «دافرین» که حسابی وحشت زده شده بود، در میان چمن‌ها به جستجوی جای پا پرداخت... ولی اثری ندید! او به اتفاقش برگشت و جزئیات این حادثه شگرف را در دفترچه خاطراتش نوشت. وقتی قلم را بر زمین گذاشت، بر این باور بود که قضیه فوق فیصله یافته است...

گرچه ... «آن قاتله» را فراموش نمی‌کرد!

بعد فریاد زد:
- ایست!

مرد ناشناس مکثی کرد و سپس به حالت تمایز به روی زانو اش افتاد. وقتی «دونثناس» به او نزدیک شد، مرد غریبه نومیدانه به سوی تنفس پرید تا آنرا بگیرد... ولی چون شدیداً ضعیف بود، دو شکارچی به آسانی بر او غلیبه یافتدند و دستانش را از پشت بستند. سپس گامی به عقب برداشتند تا خوب اسرشان را مشاهده کنند.

وی ملبس به شلوار کوتاه و یک پیراهن آستین کوتاه زنده - ولی خوش دوخت - بود. ریش و مویش هم به دقت اصلاح شده بود. هرچند که مرد غریبه از شدت ترس بر خود می‌لرزید، ولی آنها آسیبی به اسیرشان وارد نکردند.

آنها او را به خانه «دونثناس» برده و به وی غذا دادند و دست و پاهایش را باز کردند. به تدریج ترس او ریخت. او خیلی با درنگ و شمرده شمرده صحبت می‌کرد، انگار مدت‌ها بود که با کسی حرف نزده باشد و کلمات را به خاطر نیاورد. ولی سخنانش قابل فهم بودند. او گمان می‌کرد که وی را تینباران خواهند کرد!

«دونثناس» و «دوگارسیا» سرشان را به علامت نمی‌نگاند. آن شب ۲۴ زانویه سال ۱۹۷۲ میلادی بود و مردی که در مقابل آنها نشسته بود، یک سرباز ژاپنی از زمان جنگ جهانی دوم بود!

دو مرد شکارچی با ماشین چیپ خود، اورا به دهکده «تالوفونو» بردند و از آنجا به مقر پلیس «آگانا»^۱ در فاصله ۲۰ مایلی - و سپس به

بازماندگان جنگ جهانی دوم

دو مرد شکارچی خم شدند و گوش وایستادند. از زمان غروب آفتاب آنها به دنبال شکار در جنگلهای «گوآم»^۲ بودند که یکی از جزایر «ماریان»^۳ در اقیانوس آرام - می‌باشد و جائی است که در طی جنگ جهانی دوم آمریکانی‌ها و ژاپنی‌ها در آن با هم به جنگ پرداختند. حرکتی در لای خیزانهای بلند توجهشان را به خود جلب کرده بود. «ژسودونثنان»^۴ تنفس شکاریش را از دوش در آورد و به امید زدن یک گراز آنرا به دست گرفت. در عوض او مردی نحیف و کوتاه قد را دید که دزدانه به سوی رودخانه روان است. «دونثناس» به همسفرش «مانوئل دوگارسیا»^۵ گفت:
- یک ژاپنی است!

سرزدن به دامهای میگویش بود. او از طریق اعلاتاتی که در جنگل پیدا کرده بود، دریافته بود که نبرد «گوآم» به پایان رسیده است... ولی از تسلیم شدن خودداری کرده بود، چون می ترسید به محض تسلیم شدن اعدام شودا.

آنگونه که خودش می گفت، بیست سال پس از اطلاع یافتن از پایان جنگ هم - بنا به ترسش - از مخفیگاهش بیرون نیامده بود. با او دو سریاز دیگر هم همراه بودند که احتمالاً به واسطه مسمومیت غذائی هشت سال پیش از آن تاریخ مرده بودند و این دو نفر خود از جمله تعداد زیادی سریازان ژاپنی بودند که در جنگل پنهان شده بودند! «یوکوئی» تا چند روز پس از اسارت نیز هنوز از ترس رهان شده بود.

«جیمز شین تاکو»^۱ کنسول افتخاری ژاپن در «گوآم» توضیح داد: - یک سنت نظامی ژاپنی وجود دارد که می گوید بازگشت به خانه در حالت شکست ننگ است!

«یوکوئی» نیز می گفت: - به ما سریازان ژاپنی گفته شده بود که مرگ را بر ننگ زنده اسیر شدن ترجیح بدھیم.

به تدریج حال «یوکوئی» جا آمد. اعضاء گروه ژاپنی در «گوآم» به بیمارستان شناختند تا اورا ملاقات کنند. آنها زیر لب به او می گفتند: - گوکوئو ساما... گوکوئو ساما!.

که به معنی «با خاطر خدمات مشکریم» است. «یوکوئی» هم از آنها تشکر می کرد.

بیمارستان «گوآم» - انتقال دادند.

بزودی روزنامه ها پی به این ماجرا بردند و تمامی جراید جهان به شرح این مطلب پرداختند که چگونه «شوئیچی یوکوئی»^۲ پنجاه و شش ساله گروهبان ارتش امپراتوری ژاپن به مدت بیست و هشت سال در جنگل های «گوآم»، مخفی شده بود تا از اسارت بگریزد.

وقتی آمریکائی ها در سال ۱۹۴۴ دوباره این جزایر را پس گرفتند، افسران ژاپنی به افراد خود گفته بودند که تمامی اسراء توسط آمریکائیان تیرباران خواهند شد. «یوکوئی» هم حرف ارشدهای خود را باور کرده بودا.

وی در طول پانزده سال قبل، در غاری زیر زمینی زندگی می کرد که آنرا با تکه های گلوله توب کنده بود. او بجز در هنگام شب بیرون نمی رفت و همیشه در همان حوالی پرسه می زد. «یوکوئی» که موقع اعزام به خدمت خیاط بوده است، خودش لباسهای خودش را دوخته بود و موهای سر و ریشش را نیز با یک قیچی کوتاه نگاه داشته بود.

تها لوازم دیگری که از زمان جنگ باخود به همراه داشت، یک کمرنده اهدایی از طرف مادرش و یک پرچم ژاپن بود. او توانسته بود به مدت بیست و هشت سال تمام با یک رزیم مبسوط خام، فندق وحشی، حلزون، مارماهی، قورباغه و میگو به حیات خود ادامه دهد. او در طول این مدت فقط سه بار بطور جدی مريض شده بود که یکبار آن پس از خوردن گوشت گراز بودا! موقع اسارت، وی عازم

بازگشت، شگفت‌زده می‌نمود. او نمی‌توانست فتح کرۀ ماه و اختراع تلویزیون رنگی را باور کند؛ و یا این امر که یک هواپیمای جت ظرف سه ساعت او را به میهن بر می‌گرداند.

در دوم فوریۀ سال ۱۹۷۲ او سوار بر یک جت به مقصد «توكیو» پرواز کرد و در فرودگاه بین‌المللی توکیو مثل قهرمانان از او استقبال به عمل آمد. یک جمعیت پنج هزار نفره که پرچم‌های کوچک ژاپن را نکان می‌دادند، با غریبو «بانزای!... بانزای!»^۱ [به معنی: خوش آمدۀ‌ای!] به او خوشامد گفتند. «یوکوئی» هم که روی یک صندلی چرخدار نشسته بود، در جواب به آنها دست نکان می‌داد. او می‌گفت:

- این برایم مثل رویاست، فقط می‌ترسم که از خواب بیدار شوم!

عجب‌ترین تصاویر جهان:



شش روز بعد از پیدا شدن «یوکوئی»، برادر ناتنی اش «اوسامو»^۲ و عموزاده‌اش بنام «جوتا رو ساکاری»^۳ در بیمارستان به عیادت او آمدند. «یوکوئی» فهمید که مادرش بعد از اینکه در ۳۰ سپتامبر ۱۹۴۴ خبر مرگ او را در جزایر «مادریان» دریافت نموده بود، «اوسامو» را به فرزندی و وارثی معرفی کرده بود.

متأسفانه «اوسامو» از نامزد سابق «یوکوئی» خبری در دست نداشت. قبل از اینکه «یوکوئی» توسط ارتش در سال ۱۹۴۳ از «منچوری» به «گوآم» منتقل شود، والدینش مقدمات عروسی او را فراهم کرده بودند.... ولی این عقد بهم خورده بود!

«یوکوئی» اندوهبارانه می‌گفت:

- حتی نمی‌دانم که آیا نامزدم زنده است یا نه!.

وقتی که بالاخره نیرویش را در بیمارستان «گوآم» بازیافت، سیل تلگراف و نامه از سراسر ژاپن به سویش سوزانی شد. در برخی از نامه‌ها مقداری پول نیز وجود داشت که کل مبلغ به یکصد هزار بن. معادل ۳۲۴ دلار - می‌رسید و این باعث خوشحالی «یوکوئی» بود. او معصومانه می‌گفت:

- این مبلغ برای تمام عمر من بس است!.

البته وی هنوز نمی‌دانست که یکصد هزار بن گرچه در زمان جوانی او پول کلانی محسوب می‌شده است، ولی در سال ۱۹۷۲ میلادی پول نقابلی بود. گروهبان ارتشی که در سن بیست و هشت سالگی از تمدن به دور مانده بود، وقتی که در پنجاه و شش سالگی به آن